



# شرح حال استاد محمد علی سلمانی علیه بهاء اللہ الابدی

بقلم خودش

از اهل اصفهانم اسم پدرم محمد ابراهیم اصفهانی که مشغول شعر بانی بود شخصی بود میسوا و اما بسیار شایسته  
و مقدس و شیعه اشقی عشری مادرم ششماه به مریم از اهل اصفهان در سنه جلوس محمد شاه متولد شده ام  
تقریباً هشت ساله بودم که مادرم وفات نمود تقریباً سی سال داشت که بمرض سکتہ در دنیا را وداع گفت  
بعد از فوت مادرم پدرم عیالی اختیار کرد از مادر من چهار اولاد باقی ماند سه پسر و یک دختر من  
اکبر اولاد بودم در طایفه ماسلمانی نبود تقریباً نه ساله بودم که پدرم مرا بدکان سلمانی فرستاد استاد  
موسوم به استاد امین بود و بسیار آدم مقدسی بود صبح با بانستاد بجهام میرفتم و باقی روز در دکانش  
مشغول شاگردی بودم تقریباً ۱۵ سال داشتم که از دکان استاد بیرون آمدم و مستقلاً در بازار چیت سار  
که آنوقت از بهترین بازارهای اصفهان بود مشغول گردش و کسب دلاکی شدم و دکانی مخصوص نداشتم  
پس از خروج از دکان استاد چندی نگذشت که پدرم مرد و از مرض بانوت کرد از عیال دو شش یک پسر بماند  
و از برادرهای منم کمتر مرد پدرم دارائی و بضاعت نداشت کفالت این اولاد با من بود و دیگر عیال  
پدرم را بایستی دارائی کنم .

در اصفهان چند نفر بانی بودند که من با بعضی از آنها آشنائی داشتم از جمله در محمد خودمان چند نفر بانی بسیار  
و مقدس بودند مثل آقا بزرگ اصفهانی که چهار پسر داشت و کل بانی بودند و دیگر آسیابانی بود مشهور به گندم  
پاک کن که او هم بانی بود و دیگر چند نفر از نقای استاد آقا بزرگ و بعضی از اینها تدارک دیدند و قلعه شیخ  
طبری فرستند و من هشت نفر از نقوسی که به قلعه رفتند میشناختم تقریباً یازده سال داشتم که حضرت نقطه  
اولی جل اسمہ الاعلی با اصفهان تشریف آوردند و چیزی می شنیدم همیشه رسیدم که امام جمعه مروی بودی بسیار

رت اعلیٰ در منزل او وارد شدند در ابتدا چندان مهمت نشد مشهور بود که سیدی است موسوم بر میرزا علی  
 که شریعت قلم غریبی دارد بقسمی که وقتی که گوشه کاغذ را میگیرد و بتندی مینویسد که وقتی به آن صفحہ میرسد  
 هنوز اول آن خشک نشده . باری تازه از دکان استناد بیرون آمده بودم که پدرم مُرد و خوش بختی بچند برکن  
 مؤثر واقع شد وقتی که میرد سرش بر سینه من بود و بمرض و با عالم فانی را بدرود گفت .  
 اقوام و بستگان من بخیال اُشادند که زنی بمن بدیندگی از اقوام ما موسوم بحاجی عبدالحسین خلاف بردستی  
 داشت شبی جمعی را همان نمود در آخر مجلس گفت ای ما المدحتین مقصد من از این ضیافت بیان سئله بود و آن  
 اینست که اکثری دختر مرا خواستگار شده اند و اصرار نمودند و من راضی نشده ام از آنجه چند نفسی از بد عوی  
 را ذکر کرد و آنها خود قرار کردند که ما خواهان شدیم و او استماع نموده است بعد حاجی عبدالحسین گفت که حال  
 من بصرافت طبع و کمال میل دختر خود را به محمد علی میدهم من نخل شدم و خارج گشتم سایر خُصا جواب دادند که ما  
 نکند و بپراچی خواهیم کرد و آنها من گفتیم که حال قابل نیست و دارائی نتوانم ولی طوعاً او که هر جا دختر استغوره  
 نمود و در اینوقت ۱۲ سال داشتم چندی بعد طفلی از این دختر متولد شد که در این بین تصدیق کردم و بانی شدم  
 و طریق تصدیق من این بود ، در اوایل عمر و شباب که گوشش و چشمی باز داشتم اکثر اوقات در حال غفلت نظر میکردم  
 و بکلی از آنها بدم میآید چرا که میدیدم که اولادشان فاسق و فاجرند و خودشان بظا انصاف و مدعی بواعمل از جهد  
 حاجی نظام محمد جعفر آبادی را که از علماء بود دیدم که عملی بسیار قبیح از او صادر شد یعنی زنی که شوهرش مُرده بود  
 و جوان صاحب جمال بوده و مظلومه واقع شده بود برای رفع تعدی و قطع مرافعه اشششش آخوند که آورده بود  
 و تنظیم نموده طلب معاونت کرده بود آخوند گفته بود مرا وکیل کن بیچاره زن گفته بود آقا شما وکیل مطلق من مستید  
 آقا جواب داده بود پس حال که وکیل مطلق تو هستم برو توی اندرون زن مظلومه بسیار عاقله بوده اظهار  
 شرف نموده بود که حاضریم اما شبی باید بجانی من بیایند تا بعد زن همی شامشوم آخوند احمق رفته بود و آن زن  
 کتلی کبکال به آخوند زده بود و از منزل بیرونش کرده بود فردا آخوند شهرت داد که مریمم اما من میدانم که چه خبر است  
 باری سر و کاری با عرفا و شعرا پیدا کردم مثلاً با میسرزاده های شاعر و غیره . ملاحظی بود بانی آدم خوب

و از قلعه برگشته بود یعنی وقتی رسیده بود که کار قلعه ختم شده بود این شخص با اسم بابی گری صدقاتی  
 دید از آن جمله منزلی داشت سایر اقوام از او گرفتند ملاحظی بسابقه آشنائی وقتی بمن شکوه کرد که منزلی  
 ندارم گفتم باین منزل من با او هم حاضر شد ملاحظی همه روزه وقت عصری میآمد بازار و با هم منزل مراجعت  
 میکردیم روزی در راه بمن گفت آقا محمد علی من تو را آدم بی شرارت می بینم میخواهم چیزی بگویم گفتم  
 بگو گفت من بابی هستم گفتم باش من با مذہب آئین کسی کاری ندارم و با تو رفیقم هر چه خواهی باش  
 این مسئله گذشت چندی بعد فکر کردم که چه خوب است که از ملاحظی تحقیق مقصد و مرام و حال قال بابی  
 نیام روزی در راه گفتم ملاحظی تو چندی قبل بمن گفتی که بابی هستی در این قول صادق یا نه گفتم بی  
 گفتم بیک کلمه از تو سوال میکنم و یک کلمه بمن جواب بده گفت سوال کن گفتم این سئیدی که از عجبی بابی  
 فرموده در مسئله توحید چه میگوید ملاحظی فخری کرد و گفت میفرماید در عالم حق کسی را حق ندارد حق حق است  
 و خلق خلق این حرف را که شنیدم بسیار متاثر شدم و در همانجا بنحایت اقتادم و سجده کردم و گفتم که این  
 شخص حق است باری کلمه جو یا شدم تا آنکه خوب بابی شدم و با بابیها معاشرت پیدا کردم اما بابیها  
 اغلب تقوائی نداشتند و مرتکب بعضی اعمال غیر مقبوله بودند وقتی در ماه رمضان روز ۲۱ رقم منزل  
 آقا محمد جواد نجف آبادی که از بابیهای خوب بود در وی با صفا و صادق و مشفق اما شراب خوار بود آقا محمد  
 جواد شراب صاف میکرد و بوش بلند بود همسایه ما از بوفه میداد و دور منزل را گرفته ما را گرفتند  
 و بدار الحکومه بزدان بردند در این وقت در اصفهان بان بسیار گران بود و حاکم اصفهان شاهزاده خانم میرزا  
 احتشام سلطان بود ما پنج نفر بودیم: ۱- محمد جواد که مردی خوب بود پیر مردی بود که اغلب سوار میشد  
 و با طراف اصفهان سفر میکرد و تبلیغ مینمود. ۲- عبدالکریم اصفهانی که حال ناقص بد ذاتی است.  
 ۳- محمد صادق برادر عبدالکریم که بابی است خجیدت و کم و خجش بود. ۴- ملاحظی تبلیغ من که مردی  
 پاک طینت و خوش سریرت بود. ۵- من محمد علی سلمانی - تقریباً بیش از دو ماه در مجلس بودیم و هر روز  
 که مردم برای شکایت از امر بان پیش حاکم میامدند فریادی هم برای ما میزدند که این بابی ما را کبش تا کی

نگاه میداری ما با درجس با خود مشورت کردیم آخر بخواستار وادیم که اولاً محمد صادق را ازین خودمان  
برون کردیم چونکه ثبات نداشت یعنی تقسیم که نیز با اشتباه گرفته اند و کم کم بر پیش کشوند ما با خودمان  
چهار نفر گشتیم که اگر هر یک منکر شویم خوش آید نیست بهتر نیست که کل هم قول و هم حرف باشیم آقا محمد  
جوادی گفت که شما همه حرفها را بگردن من بسند ازید تا من که پیرم کشته شوم و شما با نجات یابید ولی قبول  
نکردیم و گفتیم در هر حال باید شریک باشیم و قرار دادیم که کل هم قول باشیم تا اینکه روزی شاهزاده حکمران  
ما چهار نفر را با جمعی از سارقین احضار نمود پس از آنکه هر سارقی بکلی سیاستی محکوم نمود از آقا محمد جوادی  
پرسید تو بانی هستی گفت علی از ملا علی پرسید تو هم بانی هستی گفت چرا از من و عبد الکریم پرسید و  
گفت میرید میدان شاه و ملا علی در محمد جوادی را کشید و عبد الکریم و محمد علی را گوش و دماغ کند و در چهار بار  
بگردانید وقتی که وارد میدان شاه شدیم داروغه اصفهان رسید بسیار آدم زرنگی بود آتش آقا محمد صادق  
من وقتی که داروغه را دیدم گفتم ارباب شما هم جوان هستی دیگر حرفی نزدیم و او من را میشناخت داروغه  
این حرف را که شنید دنبال ما افتاد در بین راه ملا علی در حضور خلق میرخصمید و میگفت : از شراب  
عشق مستم یللی و زخمها بر رستم یللی عاشقانه گنج آلا یا قتم تا ظلم را شکستم یللی آقا محمد جوادی ملا علی  
گفت این حرفها را خیلی میشود گفت اما باید ملاحظه این دو نفر را کرد که اینها خوششان هر زرد و ملا علی  
ساکت شد و از خیال برگشتن اتمام و مختصر پای قایق که آیدیم اول دزد ها را دست و پا بریدند و در این جهت  
آقا محمد جوادی و ملا علی صحبت میداشتند که اینها الناس ما کاری نکرده ایم تقصیر ما نیست که بشخصی ایمان داریم  
سیدی او تعامی قانیت کرده و ما او را صادق پنداشتیم بعد کلاه خود را برداشت و گذاشت زیر سرش  
و دراز شد و گفت میرخصمید یا هر چه خواهی بکن ملا علی هم همین کار را کرد میرخصمید اول سر آقا محمد جوادی را  
برید و بعد سر ملا علی را برید وقتی که نوبت من رسید داروغه آمد پیش و گفت میرخصمید بسیار کم برید  
اینقدر که آتش بدین باشد و میرخصمید کم برید اما گوش و دماغ عبد الکریم خیلی شدت برید و بعد ما  
را در اصفهان گردانید و بزندانخانه بردند شب اقوام ما آمدند و ما را از زندان خارج نمودند و من مشغول

بجای کہ کوشش و دماغ شدم و عالم خوش شد اما دیدم کہ اصغمان جای زندگانی من نیست و ہر وقت بخوابند  
 بابی بگیرند اول مرا خواهند گرفت بہ عید الکریم گفتم من از اصغمان بیرون خواہم رفت و در تہیہ کار و خرابی  
 اقدام یعنی مشغول کسب شدم و غلب خلق متعرض میشد تا اینکہ از اصغمان خارج شدم .

## خروج از اصغمان

باز وار کر بلا بہ اتفاق عبدالکریم روانہ شدیم پنج نفر اصغمانی ہم کہ من آنہارا مُصدق کردہ بودم با یکدیگر  
 سید حسن اردستانی کہ از قدیم بابی بود تا بعد آمدند و بعد مرخص شدند ہمگامی کہ ہنوز در اصغمان بود  
 شخصی از تقای من کہ بابی ہم نبود از بخت داد و کر بلا برگشت « ساقی از غیب بقایم بر آفکن از عذارہ »  
 را برای من آورد و گفتم کہ مال کی است من تہسیدہ را خواندم و گفتم صاحب این شعر مقصود شش شعر  
 گفتن نیست مقصدی دیگر دارد بعد نا فہمیدم کہ مال حضرت بہا دانند است . در اصغمان میرزا سیدما  
 بود طہرانی کہ از طہران آمدہ بود خیلی تبلیغ کرد و آدم خیلی پر شور بود اما من اورا ملاقات نکردم و نیز  
 سیدی ہم پیدا شد اہل بہند کور بود من اورا ندیدم ولی اینقدر از پوشش و عقل او تعریف میکردند و او مرد  
 را تبلیغ میکرد و این دردورہ جمال مبارک بودہ است و اورفت طہران و از آنجا رفت بروہر پیش آدم میرزا  
 و او اورا شہید نمودہ بود و وقتی در حضور بودم جمال مبارک فرمودند کہ این سید ما را شناختہ بود سید خیلی شہ  
 بہذاقت و دانائی بود و نیز در اصغمان سید اسمعیلی بود اردستانی کہ در بغداد حضور شرف شد وقتی در  
 حضور فرمودہ بودند کہ از برای او چائی بیاورند عرض کردہ بودستہ بان بفرمائید شراب روحانی بمن بدهند  
 وقتی کہ از حضور خارج شدہ بود حاش دگرگون گشتہ و بالآخرہ باتبع دلاکی در راہ کاظمین یعنی بیرون بغداد  
 در جانی موسوم بہ قنبر علی است و آنجا سر خود را بریدہ بود بعد از کشتہ شدنش فرمودہ بودند خوب بودید  
 با این حالت باشد و بعد فرمودہ بودند کہ تا بحال خوبی باین مظهری در ارض رنجہ نشدہ است باری سال  
 ورود من بہ بغداد یک سال بعدش جمال مبارک از بغداد خارج شدند و ہنوز جمال مبارک او حامی صحیح

نفرموده بودند همه چیز میفرمودند اما منم نوش نبود باری حضور عرض کردند که مسافرینی وارد شده اند  
 یک نفر میرزا صادق نامی از اهل فراموشخانه میرزا علم خان بود او هم همسراه بود و بدو رخ میگفت  
 من بابیم او هم بابا مشرف شد رفتم حضور میرزا آقا جان بود آقا میرزا محمد علی بود و مجاز نبود من بجان  
 نظر اول دلم را باختم و دیدم همه چیز غیر از سایرین است اما بهیچقدر معتقد بودیم که این شخص بزرگ طایفه است  
 ولی من سلطنت و بزرگی که در طلعت مبارک دیدم یقین کردم که هر که هست اوست میرزا صادق کذا  
 در حضور روحی نداشت و بعد من خص شد برای ما منزل تعیین کردند در یک خوانی با آقا دانی صفهانی  
 منزل کردیم و سه نفر بودیم من و عبد الکریم و آقا دانی من بنگر اقادام که کاری کنم که بخدمت مبارک شوم  
 باشم با یکی دو نفر از چهارتم بجام مشهور بجام لطیف در این حمام جمال مبارک تشریف میاورند و اینجا  
 حاجی بشیری بود گاه گاه تر باک زیاد میخورد این سلمانی بود و بجمال مبارک خدمت میکرد عبد الرحمن  
 نامی هم بود بغدادی که سر میرا شید وقتی که من رفتم تومی حمام رتقا با او گفتند که این هم کار تو است  
 و دلاک خوبی است حاجی بشیر خواهش کرد که من پیش او بروم من قبول کردم ولی گفتم اگر اذن مبارک  
 بشود گفت من خودم اذن تو را میگیرم رفت و عرض کرد که دلاک شما را میخواهم نگه دارم منم نبود  
 خیلی خوب بشیر آمد برای من خبر آورد حاجی بشیر بیکاره بود من منستم و پس فردای آنروز جمال مبارک تنها  
 بجام تشریف آوردند و رنگ و صابون را قبلاً آقا شخصالی که بعداً در طهران کشته شد با محمد ابراهیم فی ریزی  
 که آدم خوبی بود بجام آوردند و فرستند من جای مبارک را درست کردم تا تشریف آوردند سکونی در  
 وسط حمام بود آن روحا لیس شدند عبد الرحمن سر تراش آمد پس کردن مبارک را تراشید با جلو سر روض  
 خوانین قدیم دیگر زیر گهوارا تراشیدند که ایستادم بپنم چه جور سر تراشیدند دیدم بیکل مبارک خیلی وقت دارند  
 مشامی دست میگذرانند میفرمایند شما فلان نقطه را تراش منم دیدم چطور تراشید بعد آب آورد و دست  
 دست سر را با صابون شستم و صابونها مال حلب بود بعد تشریف آوردند جانی که خمای بسته و کیه میکشید  
 بعد قطیفه که مال خودشان بود آوردم خود را خشک فرمودند بعد دراز شدند که من صورت را خابستم

بعثت سرایم جنابتم مجددا در آرزند و منم زیر سر می گذاشتم و آدمم همانطور که دراز بودند کیه کشیدم  
و دونه دفعه پای مبارک را بوسیدم بعد پاشند نشستند بعد پشت دست را کیه کشیدم طوی کشید فرمودند  
بیابا بیار حنار شستم بعد زنگ بسته بالاخره صابون زدم و تشریف بردند من در نهایت سرور  
بودم سرکار آقا روح الوجود العزیز و اعظم و حضرت کلیم مسم بهمان تمام تشریف میاورند مخلص  
دو ماه مشغول کار بودم و تقریبا هر روز یکبار تمام تشریف میاورند .

روزی در حمام فرمودند فردا تو دروشاتش همان من هستی فردا رخم و آن روز لوجی موسوم بلوغ تلاح القدس نازل شد  
روزی خبر آوردند که شخصی معترض ملا حسین نامی اصفهانی که نوکر کلیم بوده ، شده است جمال مبارک حمام که تشریف  
آوردند نوکرانچی که معترض بود مشغول خست پوشیدن بود باو تشنه فرمودند که چه امتعرض اوشده ای آن نوکر  
ایمچی بیایای مبارک اُشاد و عفو فرمودند . فوراً امر ابدر خانه خواسته بودند رخم ما نور فرمودند که آن مرد که را خراج کنم  
رخم شهر بغداد همه جا گشتم تا اورا پیدا کردم و بهر نحوی بود حاضر کردمش خیلی باو نصیحت و موعظت فرمودند .  
وقتی میخواستم کیه بکشم فرمودند استام و محمد علی ما سفری خیال داریم سفر خیلی طولانی چه میگوئی تعظیم کردم آن روز  
گذشت پس فردا گفتند میخواهند تشریف ببرند بسرایه (دار الحکومه) من خیلی متوحش شدم رخم یکتبه بستم و  
کین دو تا پشتوی قائم کردم و رخم بسرایه بستم چه خبر است آدم از خبر ردم و از دکان آقا حسین قشاد  
اصفهانی گذشتم و دیدم آقا میرزا موسی کلیم آنجا است آقا میرزا موسی مرا صدا کرد ، پرسیدم چه خبر است گفتند  
که جمال مبارک را خواسته اند چندمی نگذشت که طلعت مبارک مراجعت فرمودند و معلوم شد که از اسلامبول  
بغداد حکم شده است که بیگل مبارک بجز بغداد بهر کجا که بخواهند تشریف ببرند مختارند یعنی در ملک عثمانی  
و مشهور شد که حاجی میرزا حسین خان واسطه این پیشنهاد بوده بواسطه قرابت بغداد با خاک ایران امر بهاء  
در ترقی است و نامق پاشا پیغامی عرض کرده بود که تا حال ۱۰ یا ۱۲ دفعه حکم آمده است و من شما  
عرض نکرده ام و جواب داده ام که ایشان تا حال ۱۲ سال است که در بغداد هستند و خلافتی دیده نشده  
است تا حال که حکم رسیده بیگل مبارک بقاصد فرموده بودند که به نامق پاشا بگو که من بسرایه نیام



و مسجد نزدیک سرایه میام هر کس با من حرفی دارد بیاید جمال مبارک بان مسجد شریف بروند و زیر نایت  
 پاشا آمد و گفت نامق خود میخواست خدمت برسد اما خجالت میکشید و مرا فرستاده است و مراتب فوق را  
 عرض کرد حضرت محبوب فرموده بودند من با سلامبول میروم آنجا هم قبول کردند بعد جمال مبارک بخمال سفر  
 افتاده فرمودند من تنها میروم با صرار و عجز ولایه اهل خانه قبول فرمودند که آنها هم همراه باشند و معین  
 فرمودند که کی باید باشند . شبی آقا میرزا محمد قلی آمد و این گفت که تو را هم فرموده اند باید همراه باشی  
 باری بعد از چند روزی باغ بیرون شهر شریف بردند و آنجا خیمه زده بودند و باغ و باغ نجیب پاشا بود  
 باغ اظهار امر علائیه فرمودند یعنی از طور رب اعلیٰ صحبت میفرمودند که اوقاتم بود امر امر اوست  
 و در ضمن بلجن مخصوص اظهار امر خود را هم میفرمودند و تا ۱۲ روز که در آن باغ تشریف داشتند هر روز  
 صبح و عصر صحبت از امر رب اعلیٰ و اظهار امر خود میفرمودند تا روز هشتم عثمانی بود سستی قاطر دار او بار بار  
 حامل شد و تقریباً هشت نه گجاوه بسته شد یکت گجاوه مال دوزن ازل یکی مال میسر از محمد شمس  
 (دوزن داشت) . یکی والده حضرت سرکار آقا روحانداه یکی والده میرزا محمد علی و یکت مرضیه بخت  
 سادویه خانم خواهر میسر از محمد علی که در سن دوسالگی در اسلامبول مُرد و در آنجا مدفون است والده  
 سرکار آقا و مرضیه که از اجنب بود (خواهر آقا محمد حسن مسافر خانه) یکت گجاوه داشتند بهکل طربا  
 والده میسر از محمد علی یکت گجاوه سرکار آقا اسب داشتند و میفرمودند که مواظبت مالها با من میسر از محمد  
 علی هم اسب داشت چند نفر از اجنب مال داشتند جمعاً پیاده من هستند و در بودم یعنی هر کس خبری  
 میخواست من میدادم و بعد پس میگردم چند نفر از اجنب چند مترل آمدند و بعد برگشته جمال مبارک  
 فرموده بودند که هر کس بی اذن در این سفر بیاید خیر نخواهد دید اشخاصی که در کاب مبارک بودیم بعضی از آنها از انحرار  
 خانی، محمد علی خیاط باشی کاشی و میسر از آقا (بی اذن آمده بودند حاجت خیر ندیدند) نجعلی که شفاعت من آمد،  
 آقا محمد علی تنباکو فروش اصفهانی، عبد الغفار، آقا محمد صادق اصفهانی، میسر از آقا جان، آقا میرزا موسی کلیم، میسر از  
 محمد قلی، حضرت سرکار آقا روحانداه، میسر از محمد علی، سید محمد اصفهانی، حاجی میسر از احمد کاشی، برادر حاجی

میراجانی که نظر مضافی که در بغداد با کسان میرزا بزرگ خان ایچی کرده بود و خطر جانی برایش بود آوردندش  
 و گرنه در بغداد تلف میشد، آقا محمد علی طباطبائی میزدی، آقا محمد حسن متی مسافر خانه و آقا حسین آسچی که طفل بودند و بر  
 خانه ساگرد قبول شدند احمد پسر ازل در موقع حرکت فرمودند هر کس بدون اذن نباید درین سفر خیرتی بنماید معذکات  
 بعضی آمدند میرزا صادق پیش از میان یک جلسه تشریف حاصل نکرد و بعد از دو سه روز از بغداد خارج شد و  
 تفهیم کجاست و مقصودش از بغداد آمدن این بود که شاید بوسیله داخل شدن در توی اجاب امور معاش خود  
 مرتب نماید ولی نتیجه نپذیرد و رفت. جمال مبارک متعارف در بغداد بدین نحو بوده که صبح با در اندرون چائی  
 میل میفرمودند و بعد بیرون تشریف میاوردند و بیرونی داشتند که قطبیک اطلاق پاکیزه داشت و این اطلاق  
 که استاد اسمعیل بنای کاشانی ساخته بود و استاد در حکامرد مختصر آنجا تشریف میاوردند گردش میکردند  
 و شش میفرمودند اجتام تشریف حاصل میکردند و قریب یک ساعت یا نیم ساعت در بیرونی بودند بعد قهوه  
 تشریف میبردند سینه حبیبی عرب در بغداد بود که خدای بغداد گفته بود قهوه بی داشت آنجا تشریف میاوردند  
 و اغلب خلق برای نجاست با جمال مبارک با آنجا تشریف میاوردند و آقا محمد ابراهیم که نوکر همیشه بودند  
 در حضورشان بودند گاهی هم من میرقم آنجا قهوه میل میفرمودند و بعد از سه روزه قلیان هم میاوردند و قلیان مال  
 خودشان بود قلیان بهمانی بود خیلی کم میکشیدند و با اشخاص صحبت میفرمودند و مقصودشان از این قهوه تبلیغ بود  
 و قهوه خوبی بود سینه حبیب هم اجباب نمود ولی آدم خیلی خوبی بود و خیلی باخضوع بود و بعد از یک ساعت یا یک ساعت نیم  
 از اینجا حرکت میفرمودند و با اندرون تشریف میبردند تا عصر که باز بیرون تشریف میبردند و باز قهوه تشریف میبردند  
 تا غروب حرکت میفرمودند و تشریف میبردند اندرون و بعضی اوقات بیرونی و اجتاماد و از شب رفته  
 بیرونی بودند بعد متفرق میشدند گاهی بکل مبارک هم تشریف داشتند و جمیع اکابر و علماء و حکام بعد از کمال  
 خضوع مشرف میشدند ولی بیچوقت جمال مبارک بمنزل آنها نمیرفتند و جمیع اهل بغداد از اهل سنت  
 بکالات کلی در حق عظمت مبارک قائل بودند و اغلب مسائل مشکله را با ایشان بجمع می نمودند و جواب  
 میخواستند با حقوق پاشایح معاشرت نداشتند روزی در حضور مبارک از اجامی سلطان آبادها

باعلام باشی عرض کرد قربان عمو تو که خودت خدانی چرا ما را توی سنگ گلخ میاندازی (ولی شیعه  
بسیار منجس بودند.)

در منزل برای نیت راجح شش سوار است. اسوان همراه میآید شبی در منزل از چادر مبارک بچپای گم شد  
و شخصی برداشته بود فرار کرده بود آنچه گشتم نیافتم اغلب منازل در کنار شط - سرکار آقا اغلب روزها در کنار شط  
استقام میفرمودند در منازل خلق بجلو میآمدند و دیدن میکردند و مشهور بود که بزرگت بایمان به اسلام قبول تشریف  
میرود و اغلب نزدیک منزل سواران جلو میرفت و تقارن میزدند که خلق برای ملاقات جمع شوند نفوس که مشتاق  
شده جمال مبارک صحبت تبلیغی با آنها میفرمودند بچپای ازل در بغداد همیشه در منزل بود و گاهی که بیرون میاید  
طوری بود که احدی غفلت نمیشد و در موقع حرکت جمال مبارک فرموده بودند که هر جا دست میخاهد بروی بگو  
آدم تا تو میفرستم که سلامت بروی گفته بود قربان من هر جا که تشریف ببری منم میایم و خودش مصلحت دیده بود  
که مراد تو در روانه کنسید که من جلو تر باشم و با شما نباشم یک نفر عرب غلانی نام که مرد زرنگی بود و از اجابا  
بود مانور شد که با ازل برو و غلانی بهر اسی ازل جلو تر بطوری که احدی سبق نشد از بغداد و خاج شده بودند  
تا موصل که تقریباً ده منزل راه است ابد ازل دیده شد در موصل در کنار شط چادر مبارک زدیم و در اینجا دیدیم  
که در یک کناری چادر آفتاب گردان کوچکی زده است و آدمی کوتاه قد و بلند ریش در آن منزل دارد غلانی  
هم همراهش بود بطور حدس بعضی فهمیدیم که این ازل است اصل موصل خدمت مبارک آمدند و به مهم  
عنایت میفرمودند در موصل حمام تشریف بردند و من خادم بودم در موصل سه روز توقف فرمودند  
میرزا یحیی ازل را بچپایک از اجابا دست نشناخته بودند در موصل بچپای ازل حضور مبارک از دست غلانی  
سکایت کرده بود که بن احترام میکند و سر خود است غلانی بحضور مبارک بعرنی جواب داده بود که قربان  
رجا میکنم این مرد که را در پرده نگاه دارید و بیرون نیاید که مردم او را ببینند و از دین بزرگزدند باری  
به غلانی خبری عنایت فرمودند و او بغداد مراجعت کرد ، با قرنامی بود کاشی به او فرموده بودند تو خدمت  
یحیی را بکن او سراسر یحیی شد یحیی از چوخت داخل قافلها مانور و مختصر از موصل حرکت نموده بعد از چند روز

بکرکوک رسیدیم رازم وصل باکرکوک ده منزل است ، در بین راه به ماردین رسیدیم که محلی است در آن  
 کوه بلندی که این منزل شب را توقف فرمودند و در این شب از خانه دیگری که همراه ما بود دو قاطر در پی  
 شد صاحب قاطر بجزو شکایت کرد فرمودند من می‌انتم تا مال تو پیدا شود و بر قصبه ماردین تشریف بردند  
 و فرمودند مالهای این مرد پیدا شود و الا من هستم بالاخره مالهای آن مرد پیدا شد سه روز در قصبه ماردین  
 توقف فرمودند - در کرکوک سابقاً درویشی بوده است که لوح هفت وادی با فقار اوست وقتی که ما  
 بکرکوک رسیدیم درویش مرده بود پسری داشت شیخ علی نام و او بجزو آمد خیلی اظهار خلوص کرد در غلب  
 جاه خلق مشرف میشدند و سوال و جواب میکردند بعد از چند روز وارد یار بکر شدیم (از کرکوک تا دیار بکر  
 ده منزل است) در دیار بکر در کنار شط وارد شدیم و در باغی مشرف آمدیم در هیچ جا توی شهر تشریف نمی‌بردند  
 میزراحی ازل هم همه جا همراه بود و خورد خورد بعضی او را شناخته بودند ولی به سنور من اورا نمی‌شناختم  
 در دیار بکر قرار دادند که از طریق ماسون حرکت فرمایند دیگر از منازل بین راه اربل بود که یک روز در آنجا  
 توقف فرمودند و بعد از این منزل به سیواس رسیدیم در سیواس در کنار شط فرود آمدیم و آنجا بایستی که اسباب  
 و اشیاء را از شط رد کنیم من حضور سرکار آقا عرض کردم که از طرف شط شلوغ است و کسی برای تحویل اسباب  
 اگر اجازه بشود من پیش بروم که هر چه اسباب میاید تحویل بگیرم فرمودند بسیار خوب بود وقتی که بقیان نشتم  
 یک شخص دیگری هم توی بقیان نشسته بود (این ازل بود اما من اورا نمی‌شناختم) گفت تو اهل کجا هستی  
 رخی خشن حرف میزد و صحبتش اسباب تفر بود) گفتم از اهل صفهان گفت تو از برای چه توی بقیان آمدی باذن  
 کی گفتم باذن بزرگمان گفت حالاکه در اینجا بجهت اینکه بی اذن آمده ای اگر دوسته خوب تو بزخم چکار میکنی  
 (چوب کلفتی هم در دستش بود) گفتم اگر شخصی باشم حلیم عفت میکنم و اگر دیدم خوب ازیت میکنه که از دست  
 میگیرم و اینقدر میگویند که رشادت را فراموش کنی خیلی بدش آمد مختصر دیگر حرفی نزد و بقیان کنار سیوا  
 اسبابها را تحویل گرفتیم محل چادر مبارک را معین کردم و تشریف آوردند میر محمد بود کار زونی دوسته مال  
 داشت و این میر محمد هم همراه بود میر محمد آدمی بود قد کوتاه و کم بنسبه ولی حوصله در اینجا دو روز توقف

فرمودند در اغلب منازل سرکار آقا در شط استحام میفرمودند از جمله در همین منزل که مراهم فرمودند نیت شو  
من سرما خوردم فرمودند خیلی خوب میرزا آقا جان قسم با آن سر کندا گاهی نیت میشد و گوشای نیت  
و خودش می شست (میرزا محمود کاشی در چادر آشرخانہ تعریف از سر میرزا آقا جان میکرد من گفتیم ... )  
ازل درین راه اهم خودش را میرزا علی گذاشته بود در سیواس هوا خیلی سرد بود و گرانی هم بود گاه و جو  
یافت نمیشه سرکار آقا کایت زمین گندم را خریدند و بین مالها قسمت کردند در سیواس حمام شریف بردند  
منم در حضور بودم و بعد از شست و شو وزنگت و جناب گشتیم ازل گاهی اگر باندرون مبارک میرفت  
طوری بود که بچاکس سبق نمیشه شامش را از اندرون میاوروند شنیدم وقتی طاسی کباب پیاز دار بخورد  
بود بختار گفته بود طاس کباب خوبی است از لیمو پاش خوشم میآید و مقصودش حیلہ شرعی بوده است یعنی  
من پیاز را بر لیمو اشتباه انداختم شامش را از اندرون میرفت و همیشه یک طرف خوراک میکشیدند و برش  
میدادند که صبح برایش برود و حقیقتا خوراک دو نفر بیشتر بود حالا من تازه تلفت شده بودم که ازل کسیت و  
اورا شناختم زرش با هم کجاوه خودش دعوا کرده بود و اورا آوردند و در کجاوه زن آقا میرزا محمد علی گذا  
زن میرزا محمد علی را در کجاوه او گذاشتند و این زن ازل کجاوه اش در دست من بود من صبح بامیدیم  
که با قرتو کر ازل میاید ظرف خوراک را از زرش بگیرد و برای ازل میرد و ازل سواره در روی ماش همین غذا  
میخورد روزی خیلی گرسنه بودم و از قضا با قرآمد قابله خوراک ازل را بگیرد من قابله را از با قرتو بزرگتر خودم  
شروع کردم بخوردن ازل از دور که این حال را دید سواره بر من حمله کرد و منم ظرف را برانده و منسار کردم  
ازل بسیار اوقاتش تلخ شد و قر ازل از چشم همه رفته بود مخصوص از چشم من و میدیدم که آدمی نیست و  
بزرگواری با او نمیاید بسیار خیس بود و خیلی ناملازم گو و بددین . در ضربت جمال مبارک قدری گز  
اصغمانی که همراه بود غلبیدند و آنرا قسمت فرمودند تمام هسرا بان و نه گل برای ازل فرستاده بودند  
از قضا آنوقت ازل غذا خورده بود و بعد از ظهر بود و خواسته بود خط الفصح کند استاد باقری بود کاشی  
برادر پهلوان رضا که در انبار ناصر الدین شاه فرد و آدم خوبی بود و برادری داشت محمد اسمیل که برود خطیاط

بودند و در این سفر آبداری دست آنها بود ازل آقا محمد باستر را صد کرده بود که این گزرا را حفظ کن این  
 مرد که هم کاشی و هم گزرا توی کاغذ پیچید و گذاشت توی بغلش من عفت بودم ولی حرفی نزدم باری  
 اینها بواسطه حرارت بیکدیگر چسبیده و یکپارچه شده بود استاد با قراعتی بعد آمد پیش من و گفت گزرا  
 حضرت ازل بهم چسبیده چه کنم گفتم حضرت ازل در بند این حرفها نیست یا قسمت کنیم من و تو و برادرت  
 میخوریم ساعتی گذشت ازل امانت را خواست استاد باستر لرزان لرزان رفت و گفت آقا اینها بهم چسبیده  
 بود و من نجالت کشیدم بیاورم و ما بین خودم و برادرم و استاد محمد علی قسمت کردیم اوقاتش تلخ شد شروع  
 کرد به خشک شدن که شما خائید و بر سب اعلی ایمان ندارید و دروید الی آخر مختصر در چندین منزل عزای گزرا را داد  
 و در هر منزل قرقر میکرد . در غربت جهان مبارک تمام تشریف بردند ازل هم آمده بود فرمودند مرا احسانا  
 بیند و برو ازل را خدمت کن من خوابتم و رفتم خدمت کنم گفتم سر سپرم را برایش در این حال دوازده  
 سیزده سال داشت من گفتم تیراشتم و میروم خدمت مبارک اگر فرمودند تیراشم او قاتش تلخ شد  
 رفتم حضور عرض کردم فرمودند خیر تراش مختصر تراشیدم و کارش را تمام کردم و رفتم بعد آقای غصن اطر که  
 آنوقت چهارده یا پانزده ساله بودند تشریف آوردند و از هر نظری که شنیدند حقیقتاً برادر سهر کار آقا بودند بسیار  
 خاضع و خاشع میرزا محمد علی حسام بود آقای کلیم حسام بود میرزا محمد علی هم بود ابن مجد الدین حسام بود  
 آقای غصن اطر من فرمودند این سفر خیلی پیسها با ما همانند مثل اینکه ازل خیال میکرد که همه مطیعش هستند آقاها  
 می بیند اینطور نیست بالاخره به سامسون رسیدیم در بین راه دوشه نفر مواعظ مالها بودند و مستری میکردند  
 یعنی مالهای در خانه را یکی درویش صدقه علی معروف به گل مولا است (در لوج به او گل مولا میفرمایند) و  
 دیگری آقا سید حسین کاشی و دیگری حاجی ابراهیم کاشی . در اینجا بجز او پیدا شد در سامسون نقاشی بود که  
 برای کارهای دیگر آمده بود و او هم گل مبارک را همانانی کرد و خیلی همانانی منتقل بود در اینجا لوجی نازل شد موسوم  
 به لوج هودج مختصر دوشه روزی هم در سامسون توقف فرمودند تا کاشی رسید مال دارا را منخص فرمودند و  
 همه انعام عنایت فرمودند آقا مالهای در خانه را آوردند یک اسبی هم بود از پاشای بغداد که به اسلا مبول

میسرتا و این هم یا ما بود در شش ششم تا به اسلامبول رسیدیم در اسلامبول بارها را بیرون کشیدیم  
و من سیرالما نشستم و بیکل مبارک در همانخانه دولتی که شمس بیگ نامور آنجا بودند وارد شدند بیکل مبارک  
باعتقالات در طبقات علیا تشریف داشتند و ما در اطاقهای پائین بودیم در این پائین یک اطاق  
بزرگی بود که جای خوبی بود که سرکار آقا هر روز به آنجا تشریف میآوردند سید محمد اصفهانی هم اینجا میآید  
حاجی میرزا احمد کاشی هم میآید و میرزا آقای شیرکاشی هم میآید ازل هم در بالا بود و منتری علیخده داشت  
صبح میآید پائین و وقت نماز میرفت یک چیزی میخورد و باز برگشت گاهی پائین با بود گاهی بالا با من  
اینکه مردم گفتند که این ازل است و خیال کنند که این نوکر جمال مبارک است درین راه در منتری که  
موسوم به معدن نقره است غیب زدن میبخورد مبارک شرف شد تا یک احمد نامی حسین نامی کاشی غیب  
از بغداد و در بطورفته بود جمال مبارک محمد عسکر را فرستادند که او را برگرداند و در بغداد خصلی او را نصیحت فرمودند  
که کسی بی او نماند باید بسراهم من باشد معدن این شخص در معدن نقره میآید و آنجا باز نصیحت فرمودند  
باری همراه ما شد و به اسلامبول هم آمد و از آن دو نفر همراهش احمد کاشی فرخص شد و حسین با آمد به اسلامبول  
و تا اوزنه هم آمد . در اطاقهای پائین روزی سید محمد محمد اصفهانی میان حاجی میرزا احمد و میرزا آقا  
را بهم انداخت که دعوا کردند و قوی گوش هم زدند میرزا آقا جان رفت حضور عرض کرد و برگشت و خصلی میرزا آقا  
را نصیحت کرد میرزا آقا خود سری کرد چند روز بعد او را فرخص نمودند بعد تا توبه کرد و عاقبت در ازمیر مرد  
در اسلامبول تقریباً پانزده روز در همانخانه بودیم بعد منتری دیگر اجاره کردیم و به آنجا رفتیم و منتران مفتلی بود  
بیکل مبارک در اسلامبول با احمدی دیدن نفرمودند و به آقا میرزا موسی فرستادند من پیچ جانم و مردم تو هر جا  
میخواهی برو و ایشان چهار که از منتران ارکان دولت صلاح دانستند رفتند مصاریف از طرف  
دولت عثمانی میدادند و هر قدر شمس بیگ میگفت میدادند در اسلامبول غلب مردم بدین می آمدند و با آنها  
صفت میفرمودند تا اینکه بالا خسته خبر آوردند که حکم دولت تشریف بر بند به آوردند میرزا یحیی بهمان حالت  
بود و پیش شمس بیگ خودش را برادر معرفی نکرد بلکه نوکر قلم داد و میرزا اصفای خراسانی که درویش بود

اغلب ایام شریف میشد و من غیر رسم حسب آورد که گفتگوست که شما میبایست به اوزنه تشریف برید و ششمی  
 هم رسماً آمد از طرف دولت اظهار داشت که شما باید به اوزنه تشریف برید همان مبارک صریحاً فرمودند ما نیز هم  
 شمس یک هم رفت طلعت مبارک بیرون تشریف آوردند و با خجاسته فرمودند خاطر جمع باشید هیچ طور نمیشود  
 و بعد بطور متبسم فرمودند اگر دولت ما از شما کور و کحل یا را بدیم بکشند چطور میشود مختصر تشریف بردند بعد  
 ازل و سید محمد اصفهانی و حاجی میرزا احمد کاشی آمدند توی بیرونی دور هم جمع شدند بچی گفت شما اگر  
 بخوابید از آنی رد بشوید حالا نصف خورجینتان تر بشود بهتر است یا بهد اش گفتند مسلم است نصفش بهتر است  
 بعد خدمت مبارک عرض کردیم که ازل بچه گفته است فرمودند حرف همان است که گفته ام میرزا اصفهانی هم راستا  
 آمد و صحبت های متفرقه عرض کرد که امر دولت است که به اوزنه بروید و نمیشود امر دولت را اطاعت نکرد  
 فرمودند میرزا اصفهانی امر از دولت میترسانی وقتی که جمیع اهل ارض با سیف در مقابل من باشند باز میترسم  
 یعنی پیام داده بود که عیالهای ما پایمال میشوند ما را میکشند ما میرویم جواب فرمودند ما را بکشند مطلقاً نیست  
 عیال ما هم طوری میکنیم که کسی نتواند نگاهشان بکند چه از این بهتر که ما در راه خدا بکشند و بطور جدیت فرمودند میرویم  
 اما بچی و سید محمد و حاجی میرزا احمد وزن و بچه آنها متصل میگفتند ما میرویم از طرف دولت هم باز آمدند  
 باز بیکل مبارک فرمودند حرف همانست که گفته ام اگر چه بعضی میگویند برویم و رضا بر فتن میدهند اما حرف من  
 همانست که گفته ام مجدداً از طرف دولت خبر آمد که باید بروید بیکل مبارک با خجاسته فرمودند که هیچ طور نمیشود  
 وقتی فرمودند این مرد که نگذاشت و الا اعلاء امری میشد که هیچ نخواهد شد و نیز وقتی دیگر فرمودند که اگر در راه خدا  
 ازل میگذاشت اعلاء امر غریبی میشد اگر ما را میکشند سبب اعلاء امر نبود و اگر میکشند باز هم سبب اعلاء امر بود  
 و حال آنکه هیچ کاری نمیکردند و خیلی بطور منفی ذکر این مسائل را میفرمودند . در اسلام بول همه روزه طغنه  
 تشریف میبردند مسجد سلطان محمد و در آنجا نماز بوضع اسلام تلاوت میفرمودند و در ضمن مناجات هم تلاوت  
 میفرمودند و در این مدت هر هفت روز یا هشت روز ختام تشریف میبردند و منم گاهی در حضور بودم . جای  
 دیگر هم بود مشهور به جامع خرفه تشریف آنجا هم تشریف میبردند .



آخر الامر باصرار و عجز ولایه و اگر حضرت امر فرمودند که غنیمای فریق نادر نه باشند و آقا میرزا موسی هم با کسر  
 میخواست رفت و دایع گفت چند تا کرده جاموش که اید کردند سرکار آقا است داشتند میخی سوار حسد بود  
 در بین ما و نازده می نبود مگر که میفرمودند چه آیدیم بالاخره وارد ادرنه شدیم و توی خانی باخت یا منزل فرمودند  
 ولی از اسلامبول بوزباشی باخت نقره همراه مبارک بود این بوزباشی از حضور مبارک خواهش کرد که میخواستیم  
 مین باشی بشوم رفت به اسلامبول و شد، آدم خیلی خوبی بود و شاکر هم بود بازی منزلی که اید کرد بخت میکل مبارک  
 و منزلی دیگر برای اجناس و یکی دیگر برای آقا میرزا موسی، منزلی که مال اجناس بود جای سب داشت و اسبها را  
 آوردند آنجا منزل آقا میرزا موسی حمام داشت آتش که دند چونکه اول زمستان ادرنه شده بودیم هوا بسیار سرد بود  
 و ما به جمع حتی میکل مبارک پوشاک صحیح نداشتیم بواسطه اینکه از عربستان آمده بودیم تقبیبی سرد بود که جمیع چشمه های شهر  
 پنج بسته بود و منزلی مبارک پهلوی (تکیه مولوی خان)، اما حمام در حمام اول ازل را میفرستادند روزی نیم حمام  
 آقا میرزا موسی، ازل خیلی پر بود بطوریکه از پشت سر تا پای یکت پارچه نبود بعد از شست و شو مشغول نشدش بودم که  
 این بین عظمت مبارک وارد شدند ازل احترام حرکت کرد و دست روی هم گذاشت ایستاد فرمودند منوای روی شان  
 این زیاد است برایشان دیدیم تراشیم ازل دوستی چسبید که تراش در این بین جمال مبارک فرمودند خودش میداند  
 لازم نیست، زمستان در اینجا توقت داشتند هوا که خیلی خوش شد و دوم بهار بود روزی تشریف آوردند  
 منزل اجناس به جمع اطوار عنایت فرمودند آنروز مرغی توی درخت میخواند یک قدری صلب دست کنید  
 چونکه مرغ بد میخواند مختصر در این منزل سید محمد و حاجی احمد کاشی و من بسیار اجناس بودیم ولی اطفا عینده بود  
 طبقه بالا مخصوص سید محمد و حاجی احمد بود منم بالا بودم پیش آنها هر روز سرکار آقا وقت نماز تشریف میآوردند  
 و وقت نماز تشریف میبردند.

روزی سرکار آقا فرمودند که جمال مبارک فرموده اند خانه دیگری پیدا کنند که همه دور هم باشیم خیلی گشتند اجناس  
 تا آنکه منزلی مقابل مسجد سلطان سلیم پیدا کردند خیلی بزرگ بود چند کلید میخورد تو و میرودش اسم این خانه خانه امرای  
 نام بود در این خانه لوجی صادر شد که توسط میرزا آقا جان فرستادند پیش ازل و این لوج معروف به لوج

دعوت ازل است به ایمان به جمال مبارک یحیی که دیده بود اعراض کرده و بمیرزا آقا جان گفته بود  
 که عربی هم میویسند ازل منزل چند قدمی با خانه مبارک فاصله داشت و رو برو آقا میرزا موسی خانه  
 علیتخته گرفت اما سایر اجزاء و اخصان و آقا میرزا محمد قلی و حرم مبارک و طلعت مبارک در همین  
 امراتند بودیم سینه محمد و حاجی میرزا احمد اطاق علیتخته ، سرکار آقا قاضی خراب را اندرون تشریف میبردند  
 و اغلب اوقات شام و نهار را با سینه محمد میل میفرمودند اغلب حاجی میرزا احمد هم میآمد ازل  
 هر هفته بجهان میآمد یعنی حمام منزل امراتند ، هنوز نقص اعراض ازل را کسی نمیدانست ولی قدری  
 مست شده بود مختصر ازل که بجهان میآمد صحبت های متفرقه با من میداشت (این ایام سال سووم  
 ورود آورده بود) و با اصطلاح خودش مرا تبلیغ میکرد ولی من بر نمیخوردم که مقصودش چیست ، سینه محمد  
 و حاجی احمد تازه نازد با ازل آشنا شده بودند و سردستری داشتند سینه محمد هر روز میرفت در مسجد سلطان سلیم  
 و کتابی با اسم خلاصه البیان می نوشت حاجی میرزا احمد ، آقا رضای قناد و آقا میرزا محمود هم اغلب سواد العالج  
 میکردند و با طرف میفرستادند ، سرکار آقا فخر غلب تحریر میفرمودند ، در اسلامبول لوح (سجده) یا نهو یا من نهو  
 نازل شد بعد از مدتی سینه محمد رفته بود به تکیه مولی و ببولوی گفته بود من میایم تو کتاب شنوی درس میدهم و با او  
 آشنا شده بودم که بنای صحبت های لانه بهی را گذاشته بود حتی شنوی بخواند من گفت اینها چیست چند شعر شنوی  
 و تغیر کرد و سینه محمد پیش آقا میرزا موسی از منم من تعریف کرده بود ، در این اوقات سینه محمد تقریباً هشت سال عمرش بود  
 در بین وقتی که سرکار آقا تشریف داشتند من گفتم واقعا این جناب نبیل حرفهای غریب میزند یک شبی در اسلامبول  
 که شما صحبت میکردید نسبتی گفت این سینه محمد حرفهای لانه بهی میزند سینه او قاتش تلخ شد اما نمیتوانست  
 از ترس سرکار آقا چیزی بگوید آن شب گذشت صبحی که میرفت ببولوی درس بدید من گفتم استاد محمد علی  
 تو هم شهری من هستی و من همه جا از تو تعریف میکنم و چه چه و شب در جمع چه بود که تو من گفتی که من بقول  
 نبیل این حرف را زدم من چه میدانم گفت تو میخواستی توی گوش من این حرف را بزنی گفتم اینجا بر چهار سو  
 حسین کردیت که هر کس هر کار بخواد بکند مختصر سینه محمد میرفت به آنجا و درس میداد اغلب روز آقا میرزا

موسی کلیم میآید اطاق سید محمد و سرکار آقا و آنجا قلیان میکشیدند بعد میرفتند یک روزی که سرکار آقا  
 تشریف داشتند سید محمد با حاجی میرزا احمد صحبت میکرد و آقا میرزا موسی بود منم هستم بوده بودم سید محمد از  
 اوضاع دنیا صحبت میکرد در این بین عرابه از پائین میگذاشت گفت مثل حضرت زکریا (حضرت رب اعلیٰ)  
 مثل همین عرابه است که آمد و رفت مثل سایر خلق آقا میرزا موسی تغیر کرد که مرد که بنی شرم بفهم اینجا پشت  
 منزل مبارک است و کلیم تغیر آنه برخاست و رفت سید محمد او قاتش تلخ شد و بعد رفت پیش آقا میرزا  
 برای استرشاء و گفت تو آبروی مرا یعنی باز جناب کلیم تغیر شده بودند سید محمد گفت که استاد محمد علی  
 فلان حرف در باره من زود این استاد محمد علی همانست که تعریف او میکردی حال چه کردی که به او  
 بد میگویی این تفصیل حضور مبارک هم رسید مختصر نه چهار روزی که فاصل شد سید محمد رفت در همان مولوی  
 خانه ماند و با اصطلاح قهر کرد و دو شب که گذشت ابراهیمی بود که پیش در در خانه ناظر بود و بعد ناقص شد و  
 حال هم هست و حال مدعی ایمان ثبوت است این ابراهیم میرزا آقا جان صد کرد و توسط او پول و یک  
 بقیه لباس از برای سید محمد فرستادند دور از این واقعه که گذشت کاغذی برای والدۀ میرزا محمد علی نخل کبر  
 نوشته بود که من در مولوی خانه هستم و اگر سنگی برگ درخت میخورم و حال آنکه سه روز پیش پول و لباس برایش  
 رفت و بعداوه مولوی خانه همس مخارجش را میداد فردای آن روز روز حجام طلعت مبارک بود من بجام ختم  
 اول از آن آمد و تا حالا مدتی بود که رحمت میکشید که مرا پس و خود کند ولی بطور خیلی تیزی ، من خضای او را  
 گذاشتم و او شروع کرد و صحبت و گفت من دیشب خوابی دیدم که کسی جاروب در دست دارد و دور مرا جاروب  
 میکند و بطوری صحبتش را رساند یعنی این جمال مبارک بود که دور مرا جاروب میکرد من فهمیدم که این مرد که  
 کاری با من دارد ولی چیزی نگفت و رفت بعد جمال مبارک بجام تشریف آوردند آئینه ای که بدیوار وصل بود  
 تشریف آوردند و پیکل مبارک در آئینه پیداشد فرمودند تو بزرگی در آئینه کوچک تنهایی من از حرف نزل  
 خیلی متفکر بودم که مقصود این مرد از این حرفها چیست چه که بطور مزور کنایه میگفت که طلعت مبارک دور مرا جاروب  
 میکند از طرف دیگر هم معلوم بود که کاری مخصوص با من دارد و نیز از طرف دیگر حاجی میرزا احمد مرا شناخت

به ازل میگرد و او مخصوصاً چند روزی دیدم که با صراحت زیاد و مریحاًست بکشاند به او گفتم حاجی تو بخدایی  
 تبلیغ میگردی آیا تو خودت به آن خدا متقدمستی گفت بی گفتم همان خدائی که تو خیال میکنی تویی خلقت  
 مختصر همان شد حاجی میرزا احمد حضور مبارک رفت و عارض شد که استاد محمد علی انکار غیب انیسو با  
 میکند و آنرا که شد میرزا آقا جان که نشست همه جمع شدند و لوح خطبه توحید را خواند لوح فارسی احمد که  
 با فقار حاجی میرزا احمد نازل شده بود خواند . مختصر حال مبارک در آورند اتصالاً الواح مرقوم میگفت بودند  
 روزی که موقع تمام شد اول ازل آمد سر و تن شست و خنایی هم گذاشت من نشستم خدایش بکنم این شرح  
 کرد و صحبت کردن و نصیحت کردن گفت میرزا نعیمی بود که درنی ریز حاکم بود اجباراً کشت اذیت کرد و بسیار  
 صدمه به امر رسانید بعد تعریف زیادی از شجاعت و تهور کرد که بعضی با فخر تا شجاعند هر وقت باشد  
 صفت شجاعت از آنها ظاهر خواهد شد بعد حکایت میرزا نعیم را گفت که از اولاد اجبار غلطی باقی مانده بود  
 بسن ده یا یازده ساله روزی میرزا نعیم میرفته بود حمام این طفل هم رفته بود حمام و چاقونی بسته  
 با خود برده بود همین که مرده از توی آن خواسته بود بیرون بیاید این طفل چاقو را بر شکمش فرو نمود و شکمش  
 فریاد میرزا نعیم بلند شد نوکرهای او از سر حمام داخل شدند و دیدند چاقو دست این پسر را پاره کرده  
 زود و بعد رهنه سر را بایشان میرزا نعیم پیشینه حالتش ظهور است این پسر با آنکه زخم خورده بود از جاکش  
 کرد مجدداً چاقونی بمیرزا نعیم زد بعد مجدداً تعریف از شجاعت کرد که چقدر خوش است انسان شجاع باشد  
 حالا در امر انبیه سینه چیده کرده اند هر کس صدمه میزند هر کس بر من بر خاسته حتی انخوی من و من اینج  
 راحت نیستم و نوعی شده است که رفاه رفع شده (لحن همچو پسر درانید که من وصی و مظلوم و انخوی غاصب و  
 استغفر الله متعذی) صفت شجاعت مدوح معاونت امراته لازم (در مجموع لحن سخن و حکایت میرزا نعیم و مریحاً  
 شجاعت و تشویق من اینکه انخوی را بکش یعنی جمال مبارک را) این حرف را که زد بجدی عالم بهم خورد که  
 هیچوقت در حیاتم آنقدر منتصب ندیده بودم بطوریکه احساس میکردم که حمام را بر سرم کوبیدند متوحش شدم و  
 هیچ حرفی نزدم زخم سر حمام روی سکو نشستم و با خود فکر میکردم در نهایت انقلاب با خود فکر کردم که میروم

توی حمام دسرسش را می برم هر طرز بشود بشود بعد منکر کردم که کشتن این کار آسانی است اما شاید حضور  
 جمال مبارک مختصر بشوم و مخصوصاً در آن حال با خود چنین می اندیشیدم که پس از کشتن این مرد که اگر حضور جمال  
 بروم و بمن بفرمایند چرا این را کشتی چه جواب بدهم و این خیال مرا متوقف داشت مختصر توی حمام آمدم  
 و با کمال اوقات تلخی شدید گفتم پاشو برو کم شو پاشو برو بیرون « بزاری آمد آب بستم بریز من کیانی  
 ریختم شسته یا نشسته با کمال ترس خارج شد رفت و هنوز تا بحال اورا ندیدم اما من حالی داشتم و هیچ قسم  
 آرام نمی شدم ارتضا آن روز جمال مبارک خام نبودند آقای میرزا موسی کلیم آمدند بخمام من با او گفتم امروز  
 ازل مرا آتش زد و همچو حرفی گفست آقای میرزا موسی گفست او سالهاست در این خیال است با او گفتن  
 این مرد که همیشه در این منکر بوده و مرانصیت کرد و رفت خلاصه تمام تمام شد رفتم بیرون خدمت سرکار آقا  
 و عرض کردم امروز میرزا یحیی گفست منم خیلی متغیر شدم و میخواهم بخشش با لایحه کاری نکردم فرمودند این  
 مطلبی بود که تو خود فهمیدی ذکر می کن بهتر است مکتوم باشد بعد آمدم بمیرزا آقا جان گفتم تفصیل اینست برو  
 حضور عرض کن او رفت و آمد فرموده بودند برو استناد محمد علی را نصیحت کن که جانی این حرف را نزند  
 منم مخلص من بقیه توقعات و خطوط ازل را جمع کردم و شب بروم در قهوه خانه مبارک که روی منقل آتش سواریم  
 و قبلاً همه نشان دادم و دیدند که خطوط ازل است و هفت هشت نفر از اجبا حاضر بودند همه بمن تعرض کردند  
 که چرا چنین کردی گفتم من تا امروز خانه این ازل را نبوده می کردم امروز از سنگ پیش من پست تراست  
 ازل نه زن داشت یکی مازندرانی یکی تهرانی یکی شیرازی که احمد از او بود میرزا نصرالله و رضا قلی تهرانی  
 که برادر زنهای ازل بودند و پسر میرزا نصرالله بنحیال اینکه در این دستگاه کار و سوری هست با درند آمدند و زنا  
 ازل را تحریک کردند که ازل قهر کرد و در سر این خیال بودند که مدتی که گذشت خواهر خود را بدهند بسرکار آقا  
 در این بین میرزا نصرالله مرد خواهر ماند و پسر میرزا نصرالله و میرزا رضا قلی و سرکار آقا نخواست .

در این اوقات ایران پر از لوج شده بود بطهران توسط آقا حمید رحلی الواح میرفت تبریز پیش جواد قزوینی و  
 از طرف دیگر در موقع حرکت از اسلامبول نیل زرنندی را بخراسان فرستادند و او هم در خراسان بکار کرد

در تبریز تهر یک جواد قزوینی سید اسماعیل نامی را که طرف اعتماد تبریزیان بوده بواسطه مباحثه ادبی  
که بین او و جواد روی داده و بالأخره بخصوصت انجامیده بود دو نفر از آنجا که یکی سید علی کاشی و  
دیگری کنیز خراسانی بود تهر یک جواد سید اسماعیل را گشتند در تبریز آن دو احباب و جواد قزوینی  
را گرفته بودند جواد سید دینی از وجه حقوق است که نزد او جمع شده بود و مال جمال مبارک بود هزار تومان  
داوه بود و خودش را خلاص کرده بود و آن دو نفر را گشتند جواد وقتی که در تبریز بود حاجی علی عسکر  
نامی بوده از اهل تبریز آدم خوبی بود دختری داشته بجواد گفته بود تو بجنور مبارک عرض کن من میخواهم  
این دختر را بجنور برای سرکار آقا بفرستم جواد که عرض کرده بود منسب بوده بودند که خود جواد دختر بزرگ  
آقا در این موقع جواد از تبریز فرار کرده بود و پیرزنی قزوینی را تعیین کرده بود که بعد دختر حاجی علی عسکرا  
بیاورد حاجی علی عسکر قبل از شرف جواد آمد با درنه و شرف شد بالاحسنه آنکه آن دختر را با درنه  
آوردند و مقنونه جواد کردند . حاجی علی عسکر دو دختر داشت یکی را بجواد دادند دیگری خدمت میکرد  
تا در عکامرد و سرکار آقا عیال نه بسیار نظر نمودند .

در ادرنه نبیل زرنندی پس از گردش در ایران با مشکین قلم و میرزا علی ستیاج که در ماکو خدمت رت اعظم  
مُشرف شده بود تصدیق کرده بود و الواج رت را بهر نحوی بوده بخلق میرسانیده بهسر اهل دو نفر کاشی  
و کنیز همیشه بخارانی که در کاشان تصدیق کرده بود وارد ادرنه شدند میرزا علی ستیاج پیش خند جانگفته بود  
که میروم ادرنه و میانه حضرت از آن و جمال مبارک را آشتی میدهم وقتی که آمد و مُشرف شد آنوقت  
فهمید که چه خبر است و او داخل جمع و شرح نیست . در ادرنه بعد از چندی جمال مبارک با اهل و عیال  
بخانه دیگر مُشرف بودند و کسی قسم در آنجا راه نداشت حاجی میرزا احمد را مخص کردند رفت به بغداد  
نعمه صادق را روانه کردند رفت و نیز آقا محمد حسن را با آقا عبد الکریم مخص نمودند شیخ سلیمان آن ایام  
مُشرف بود او را هم مخص فرمودند و نیز در در خانه صوابید کردند که من با صد قعلی در دیش که مخص بود  
برویم اسلامبول و اسبهارا بفروشیم ، میرزا علی ستیاج و مشکین قلم با هم منسب شده بودند و بخیاں آیکه

مشکین قلم آدم خوش خطی است و نامی در میاید رفته بودند اسلامبول که کتابت کتشد اما جان مبارک  
میل رفتن اینها با اسلامبول نداشتند از من بپو فهمیدم، آخر اینها با اسلامبول رفتند و در اسلامبول پیش  
حاجی میرزا حسین خان مشیرالدوله رفته بودند مشیرالدوله خیلی با اینها احترام کرده بود حتی کنگول خوبی برای  
مشکین قلم خرید بود چونکه مشکین قلم درویش مسکن بود و خیلی با اینها احترام کرده بود و مشکین گفته بود  
بیا در حضور ایرانی ها خطبه در خصوص سلطان ایران بخوان او هم خوانده بود خلاصه اینکه مشیرالدوله میخواست  
مشکین قلم و میرزا علی را ترقی بدهد و تدار داد بودند مشکین قلم یک کتابی بنویسد کتاب سعدی، و در  
عوض سصد لیره باو بدهند مشکین قلم هم قدری از کتاب را نوشته بود و گاهی که پیش حاجی میرزا حسین خان میرفته  
صحت امری میکرد تا وقتی شروع کرده بود بگراف گفتن که ما الآن چقدر باهستیم تو چه خیال میکنی و در همین اسلامبول  
هزاره بستیم حاجی میرزا حسین خان گفته بود تو ملاحظات داشته باش من میخواهم تو را ترقی بدم مختصر عاقبت  
مشکین قلم و میرزا علی را بگیرند و حبس میکنند اما من با درویش آقا محمد باقر محتاق مالها را آوردم با اسلامبول  
دوم دروازه اسلامبول که رسیدیم مارانگاه داشتند که گیتیه و از کجا میآید گفتیم چرا نگاه داشتهاید مختصر ما را  
ول کردند من جوای مشکین قلم شدم ضابطیه گفت بیایید ما نشان میدیم ما نمیدانستیم که ما میریم خلاصه آنکه ما ما  
را از ما گرفتند و ما را بردند در محبس سلطانی حبس کردند فردا ما را خواندند و بردند پیش حاکم اسلامبول که موسوم  
به حسین حسنی پاشا و گفتند شما از کجا میآید گفتیم از اوزنه پرسیدند برای چه گفتیم چند رأس اسب آورده ایم که  
بدیم مشکین قلم بفروشد (نمیدانستیم که خود مشکین قلم حبس است) همین قدر سوال و جواب گفتا کرده و ما را  
بردند پانزده آنجا نگاه داشتند سه چهار روز گذشت بارها شروع صحبت کردن نمودیم و گفتیم برادران ما  
کاری که نکرده ایم دردی که نکرده ایم علت چیست که ما را گرفته اند و بعقیده من در اوزنه بیک مبارک را  
در تحت تضییق آورده اند و آنجا شلوغ است و اینها تقیماً ما را استنطاق خواهند باید غمگری کرد، من  
سه جزو نوشته جات با خود داشتم و یک بیاض سفیدی با خود داشتم اینها را هم از من گرفته بودند و گفتند در  
استنطاق نباید کاری کنیم که بدر خانه چیزی وارد ما ویریم و خودمان مطلبی نیست هر چه شد شد اسباب

اور نہ بناشیم این گفتگوراہمہ تصدیق کردیم و فردوسی آن روز کہ روز سیم یا چہارم حبس بود ما را باز بردند  
 بمنزل حاکم اسلامبول حاکم امر با حصار نمود و ما تہ نفر را بردند بالا در یک اطاق بزرگی و ہر کدام را در گوشہ  
 گذاردند اما متحد ہستہ از ہمہ بزرگتر بود و درش سفید بود اورا حاکم خواست و رفت با طاق دیگر بحضور من  
 گوش میدادم ہمین آنجا چہ میگویند از او پرسیدند شما از کجا میآید گفت از اورنہ گفتند برای چہ آمدید  
 گفت ما تہ نفر ہستیم این سب اما مال بہار تہ است کہ دادہ اند بیاوریم بدہ ہم مشکین تہ بفروشہ گفتند تو  
 از نوشتہ جات آنجا چیزی میدانی گفت بلہ گفتند بخوان این شروع کرد یک مناجات عربی با مدارتہ و بہت  
 خواند گفتند این نوشتجات مال کی است گفت مال بہتاد محمد علی زچونکہ من سپردہ بودم کہ اگر برسند  
 بگوید مال من است گفتند با جمال مبارک قوم و خویشی داری گفت خیر من جزو خدام ہستم گفتند جمال مبارک  
 ادعای ہمدیت کردہ اند چہ میگوئی گفت خیر نکرده اند گفت تو نمیفہمی و ادعا کردہ است گفت خیر  
 ادعا کردہ است گفتند اگر بکنہ توجہ میگوئی گفت آنچہ بفرمایند همانست ما اورا صادق میدانیم اما نفرمودہ  
 این بابرون نمودند آمد پیش من درویش را بردند درویش از من بزرگتر بود از درویش ہم ہمین سوالات  
 را کردند ما آنجا کہ گفتند ادعای ہمدیت کردہ است گفت خیر نکرده است گفتند اگر بکنہ توجہ میگوئی گفت  
 عشق مولا ہر چہ بکنہ راست است اورا ہم بیرون آوردند مرا خواستند من کہ رفتم دیدم یک دستہ آنخوندا  
 نسی ہستند و خود حاکم سوال میکنند حاکم پرسید این نوشتجات مال تو است گفتم بلہ گفتند تو سواد داری  
 گفتم نہ گفتند پس برای چہ میخواہی گفتم شخصی با من رفیق بود او آشارا میں نوشتہ من با و مزد دادم و این مقدار  
 برای من نوشتہ گفتند حال اینا مال کیست مال ایشان است و یعنی جمال مبارک ( یا مال باب است  
 گفتم نمیدانم بعد سوال کرد ادعای ہمدیت کردہ اند توجہ میگوئی گفتم من ندانم است آنجا ہستم ہرگز  
 ہچو ادعائی نشنیدہ ام گفتند چرا ادعا کردہ اند گفتم خیر نکرده اند گفتند اگر بکنہ توجہ میگوئی گفتم در خواستہ  
 معطلہ را ختم کنم ( این دستہ شما آلت قتل ہست یا نہ گفت چرا ہست گفتم حالا کہ قتل نکرده ہست آیا حکمی  
 برا و وارد است گفت نہ گفتم او ہم بسنوز ادعا نکرده است و حکمی برا و جاری نیست اوقات حاکم تلخ شد



و تبرکی گفت پیرید برید گفتم آقا شام چس را مارا آوردید که حالا برویم سوال و جواب کردیم اوقات تنگی  
 نینخواه مختصر مارا پانین بروند و یکس حبس سخت که در دودخل با آنجا بودند در این حبس مخدیه یا هجده نفر  
 بودیم و کمربند خوبی داشتیم از من گرفتند حبس سیاریدی بود در هانجا ... و شب هم هانجا میخوابیدند  
 که آنقدر تنگ بود که دست قدمیداد بخوابیم آقا محمد با شتر را بهین دگر بروند درویش را یک حبس  
 دیگر و هیچکدام از هم خبر نداشتیم آقا محمد با قمر سبزل ضابطیه برده بودند و او ناخوش تر دو بسیار تنگی  
 گرفته بود حکم شده بود او را بر بند حبس ناخوشها و او را بختنه خانه که محل مرضی با بوده برده بودند از قضا  
 در همین حبس میرزا علی و مشکین قلم آنجا بودند و در آنجا آقا محمد با قمر را دیده بودند مشکین قلم در آنجا گفت بود که  
 حضراتی که از ما هستند باید باین حبس بیایید و مارا با درویش آوردند حبس مشکین قلم و بعد بدو هم جمع شدیم  
 مشکین قلم داد و قال میکرد که من تا چیز تو رسم کلام آرام نمیگیرم باید قلمدان بدید تا بنویسم عاقبت  
 اسباب نوشتن برای او آوردند و مشغول نوشتن شد در این حبس شام و نهار میدادند ولی تنگه کنسی با ناله  
 بود که ابد خواب ممکن نبود مختصر در حبس بودیم و از هیچ جا خبری نداشتیم رئیس حبس موسوم به خسته را آقا  
 آدم بدی نبود و یک فوجی داشت گویا پسر برادرش بود که آورده بود پیش مشکین قلم و سیاح درس بخواند و  
 او روزی چند ساعت میآمد درس میخواند چند روزی که گذشت آقا بک که از ضباط بود آمد و گفت مشکین قلم  
 کیمت و این یا بوجا چند میفروشی مشکین قلم گفت اینها اسبند تیر یا بویکی صد لیره قیمت دارند این مرد که  
 رفت یک نفر یهودی در حبس بود یک نفر انگلیسی مجرم اینکه اسکناس قلب سکه زره بود حبس بود مشکین قلم یهودی  
 گفت ما چند اسب داریم میخواهیم یک نفر اسب را روز عید پیشکش سلطان کنند و سلطان هر قدر تعارف  
 کرد فلان قدر که قیمت اسب است مال ما و مابقی مال خودت (یهودی حبس نبود حبس میاید و میرفت)  
 یهودی رفت و یک نفر را آورد و با و دستور داد که اسب را از قیمت کند و اورفت و اسب را از حکومت  
 گرفت و دخل صحیحی برای آنها معین کرد که روز عید پیشکش سلطان کند ولی از این نکته غفلت کرده بود که قبلاً  
 باید میرا خور را دید که اسب قبول بشود مختصر روز عید که اسب را پیش سلطان میبرند سلطان نگاه میکند

و میرسد چطور است میرا خور میگوید خوب نیستند سلطان قبول نمیکند مختصر مرد که آمد گفت قبول نمیکند  
 و پول خرج اسب ما را میخواست مشکین قلم گفت برو بعد تو میدهم مختصر دو ماه در حبس بودیم همیشه نوکر مشکین  
 در حبس بود و با شناسای من واقف بودیم و همیشه، مابقی رفتار را خواستند بفرستند بفرس آنروز و پول  
 زفت برگرداندند و باره فردا خواستند واقفان ما را بفرستند و ما را بردند عبد الغفار که با مشکین قلم حبس شده بود  
 او را هم بردند به گلپوی که از آنجا بفرس یا بعد بفرستند من و همیشه را بردند پیش حسین پاشا  
 حاکم حبشید آدم درشت بسیل گنده بود گفتند این دو نفر را به ایران تبعید کنید ما را بردند در کشتی کاغذ  
 نوشتند که اینها از بیای مای عم هستند و این فرمان را در هر منزل میخوانند مخلص ما را بطر ابوزان بردند اینجا  
 ما را حبس کردند بعد با دو نفر ضابطیه روانه عجم کردند از منزل بعد یک آرابه ارزنة الروم بود در ارزنة القروم  
 ۱۶ روز حبس بودیم (بعد از واپور در خشکی همه جا پیاده بودیم) در این سفر اسارت بختی سخت بود که وقتی رفتیم  
 در منزلی که کوهستانی و همی میافقاند آن چوب را گرفت توی سر خود زد او عقب بود و من جلو تر وضابطیه  
 جلو گفتم آخر برادر چه میکنی گفت آخر من چه کرده ام که خدا با من اینطور میکند خدا من چه داده گفتم  
 خدا یک خفت بسیل تو داده که هیچ کس نداده خنده اش گرفت مخلص دلدارش دادیم ارزنة الروم ما را  
 بجم آوردند و لحافی داشت رفیق من که چند من وزنش بود و من آنرا میاوردم چند نفر دیگر هم بودند  
 که بجز رنجیر بودیم هوا سرد بود متصلاً ... همه رنجیر یا یک قطار شدیم و یک دفعه حرکت میکردیم گاه میشد  
 که همه توی آب میرفتیم رحمت زیاد در این سفر کشیدیم ارزنة الروم آوردند آنجایی که موسوم بقرن  
 دیزی است آنجا قونسول عجم آمد ما را دید و از طرف عثمانی تشون به آنجا آمد بود میگفتند میخواهند با عجم  
 دعوا کنند مخلص ما را توی کوه بردند که در آنجا قلعه ای بود سفید از سنگ مرمر تجاری غریب دارد و آنجا  
 بردند پیش حاکم محل حاکم آنجا است آن قلعه خیلی تماشایی است و ما را بردند آنجا حبس کردند سه چهار روز  
 در آنجا حبس بودیم و ما را حرکت دادند برای عجم قونسول ایران هم ما را دید و آوردند به عجم قونسول هم مرد که  
 بیعرضه بود و وارد سرخه آذربایجان که موسوم به اواج است کردند ارزنة الروم که ما را فرستادند

یکی از زردان ایران را هم با ما همراه کردند او هم با ما وارد ایران شد در اینجا ما را دادند دست پسر علی  
 ماکونی او هم سرباز آورده بود و از طرف ایران مأمور سرحد داری بود که اگر جنگ واقع شود از عثمانی  
 مدافعه نماید شب بود خواستند ما را حبس کنند حاجت توی چاه کردند هر چه من فرستادم یا در دم که من  
 یوسف غیثم من راتوی چاه نیندازید فردا از چاه بیرون کشیدند پوی که دایم هم داشت یک لیره  
 بود که پنهان کرده بودم کفش و کلاه هم را فرستادم و ختم چند برگ خریدم آذربایجان ما را آوردند که بیرون  
 بیایم مختصر وارد اواج خان در اولیج نبود ما را بردند به سلاق پیش خان حسین خان با طحطراق زیاد  
 نشسته بود کاغذ را با او دادند فرمان او فاش بسیار زیاد میسوارهای میر علی خان داد و از کارهای خدا کاغذ  
 را خوانده پاره پاره کرد و دور انداخت من خوشحال شدم که کاغذ پاره شد و مرا نشناختند یک نفر دزدی  
 با ما بود آقا حبشید آدم مؤمن مستقی بود اما دهن بست و بر حرف بود با و گفتم آقا حبشید یک حرف  
 بتو میگویم قبول کن تو را بخون رب اعلی بر حرف نزن بگذار من سوال و جواب کنم گفتم خیلی خوب  
 چون قسم دادی نخواهم حرف زد آن مرد که خان گفت شازر کجا میآید گفتم از اسلامبول گفتم برای  
 چه کار رفته بودی گفتم شنیده بودم که در اسلامبول پول خیلی است باین خیال رفتم که چهار شاهی پوی  
 پیدا کنم آنجا که رفتم پسر سلطان رسید آمد اسلامبول و آنجا را چراغان کردند ما توافق نمک را نمودیم  
 و تازه وارد شده بودیم بعد از تماشا که برگشتیم که برویم منزلی توی راه ضابطیه مارا گرفت چون که چراغ  
 همراه نداشتیم ما را توی واپور گذاشتند و نفی با ایران کردند حسین خان گفت راست میگوید از آن دزدی  
 که همراه بود خوشش نیاید من تو را هم ول میکنم برای خاطر رفقایت حالا بروید اما دوباره با اسلامبول بروید  
 گفتم قربان برای چه بروم چه خوشی دیده ایم که برویم گفت حال مرض گفتم قربان میروم گفتم چرا  
 گفتم من همان شاهستم من که چیزی ندارم گفت نهارش بدید مختصر چیزی بیا دادند خوردیم یک خری  
 هم برای راه دادند خوردیم برویم گفت خبر شنید از این راه بروید نستان میکنند ناامن است و ما را بد  
 داد که برسانند منزل دیگر که ما را به اغیث برسانند و تو که خودش را با ما سواره فرستاد گفت از اینجا تا

خوی گرفته از مال شما کم شد بگویند ده مقابل بگیریم گفتم قربان این دزد را هم ببخشید گفت خیالی خوب  
 او جسم بود مختصر با کمال احترام ما را بخوی رسانند در خوی دیگر خلاص شدیم حمام رفیقمان و آبی  
 خوردیم باز قاضا حافظی کردیم و گفتم من در ایران نخواهم ماند رفیق رفت بسلاسه بعد با به ارض مقصود  
 آمد و مدتی بود قبل از صعود مرود. من آدمم به تبریز یکت روز در تبریز ماندم از آنجا آدمم بزنجان در آنجا  
 که وارد شدیم شنیدیم که در روز است حضرت اشرف و ابابصیر را شهید کرده بودند و خودم در راه  
 خیلی صدمه دیدم و بعد با همین حال آدم حاجی آقای اصفهانی همسرا را با بودند که از بیت آمدند گشتند  
 و از جهت مرا اینستاختند من پیاده بودم با کمال فلاکت توی قافله هم مراراه نمیدادند بخیاال بلکه  
 این دزد است در زنجان توسط حاجی ایمان زنجانی مثل آقا سید اشرف رفیقم و خدمت اتم اشرف  
 رسیدم اتم اشرف بسیار گریست آمانه برای پرش بلکه برای ابابصیر ابابصیر جاش نوعی بود که روز  
 از منزلش میاید و مشغول میشد بتبلیغ تا اینکه هر دو را شهید کردند بخیاال من تاکنون در ارض زنی بخوبی مادر  
 اشرف ظاهر شده و تفصیل شهادت اشرف اینست که اشرف توی باغ خودش کار میکرد است  
 برده بودندش بحکومت به مجلس اشرف آدم درست معتبری بوده است و مردم میل بکشتن او داشتند  
 حاکم میگویی پیدش پیش شیخ الاسلام پیش او میبردند شیخ الاسلام می بیند که اقرار به بانی کنی خودش  
 داد خواسته بود که پنهان کنه که نکشندش مادر اشرف را خواسته بودند در مجلس اشرف را نصیحت  
 کن او آمده در مجلس خانه به پرش صحبت داشته بود و با اشرف گفت در راه بهار اندک شده شدی  
 اولاد من هستی و الا اولاد من نیستی بعد از این پیش شیخ الاسلام برده بودندش شیخ اشرف را زیر  
 عباي خودش پنهان میکند و میگویی ایها الناس سید اشرف میگویی من بانی نیستم دست از من  
 بردارید و بروید دنبال کار خودتان سید اشرف سر خودش را از زیر عبا بیرون میکند و نسبیاد  
 میزند که خیر من بانی هستم و هر طور میخواهید معامله کنید از طرف دیگر ابابصیر را هم گرفته بودند و  
 به امر حکومت در میدان سر بریده بودند قریب دو ازرده روز در خانه اتم اشرف ماندم و تب هم داشتم

روز آخر با صراحت مادر اشرف در همان منزل استحمام کردم و نصف شب با مادر اشرف خدا حافظی کردم  
با فاعله همراه شدم و با حال تب و ناخوشی روانه شدم تا به سلطانیه رسیدم از سلطانیه هم حرکت  
کردم تا به قزوین رسیدم در قزوین رقم سمندر را بینیم و خیالم این بود که از قزوین بروم اصفهان و از  
اصفهان به ارض مقصود . برادر حضرت سمندر موسوم به شیخ محمد علی بود که در قزوین بود و عاقبت  
خودش را در اسلامبول منوم کرد این اوقات در قزوین بود در قزوین با سمندر بود در غم آدم باین معیار  
ندیده ام در قزوین چند روز ماندم و او دادند تا خوب شدم در این بین حاجی ابوالحسن امین رسید و من  
بنجیال رفتم بودم گفتند صبر کن با حاجی امین برو حاجی از عکابر میگشت با هم آیدیم تا رقم از قزم به  
کاشان از کاشان به اردستان حاجی امین رفت رو به یزد و من رقم میرزا فتحعلی اردستانی که آدم  
بسیار خوبی بود که او را جمال مبارک (فتح اعظم خطاب میفرمایند) ملاقات کردم در سفر اسلامبول <sup>بود</sup>  
در این سفر فتح اعظم (او را فتح اعظم میفرمودند) همراه من است و حال اینکه در اردستان بود یعنی در  
عالم قلب و من پیش فتح اعظم رقم فتح اعظم تعارف زیادی کرد و مرا برد منزل خیلی صحبت کرد و  
میرزا فتحعلی مرا منزل خود برد و حال اینکه بچکس را منزل خود میبرد . در آنجا حاجی محمد اسمعیل فرج رسید  
و فتح اعظم گفت من فرج را خانه خود میبرم و تو هم آشب بیام منزل آقا میرزا حیدر علی که یکی از اجبا بود  
و من شب رقم آنجا حاجی محمد اسمعیل از برادرش حاجی پرسید گفتم خیلی ضراب است او خوشش نیاید  
فردا صبح متبرار بود من حرکت کنم اصفهان و از قزوین اعیان شده بودم و با حال میآدم صبح حرکت  
کردم با اصفهان رقم زن مرا برادر شوهر داده بودند بزور که شوهرت بانی است از بچه ای هم  
خبر نشدم که چه شده اند من گری کردم که با بروم عاقبت رقم منزل عبد الصالح که از اجبا بود و در ارض مقصود  
بود و او غامدی داشت که حقیقتاً ثانی مادر اشرف رنجبانی بود بجانده آنها رقم که اشیا را مرا بجا آورد  
و صبح تاریک بود و شوهر خواهم عبد الصالح عبادوزی بود موسوم به محمد کاظم خانه اشتباعتی به پلوی خانه  
انبارفته در زدم کسی آمد گفتم به محمد کاظم بگو جای مرا بیاورد میخوانم بده بروم گفست آن خانه است

مختصرخانه آنها رفتیم و آنجا دیدم تخمه کنه سی رسید مهدی لقب را تازه از سرکار آقا گرفته و حال آنکه قبلاً آن  
اسم تقدیر الهی بوده) آنجا خوابیده است آنجا حرکت کرد و احوال پرسید من نقل کردم و نیدانستم او را  
چه خبر است سلطان الشهدا خبر شد و دو شب که گذشت مرا خان سلطان الشهدا دعوت کرد و سینه مهدی  
تخم کنه سی جسم بود سلطان الشهدا دیدم منزل امام جمعه میرود چونکه ناظر او نبود و همه کار دست او بود  
و هر شب صبح منزل امام جمعه میرفت خودش ناظر معتبری بود و پولدار ولی کارهای امام با و سپرده بود  
در بین آن راه با ایشان رسیدم ده یا پانزده نفر با او بودند من سلام کردم او جسم جواب داد آنجا  
با من صحبت کند مخلص من خدا حافظی کردم و رد شدم مردم دیدند که این با من که میشناختند خیلی  
خضوع کردند من رقوم منزل ایشان و آنجا دیدم جمعی از دوستان هستند همه با ما تعارف کردند ما ششم  
طولی نکشید سلطان الشهدا برگشته محبوب الشهدا اخوی ایشان جسم بود و توی یک خانه می نشستند  
شب آنجا ماندم و صبح باز هماننداری کردند آنروز هم بودیم بعد رقوم منزل عبد الصالح آنجا خبردار شدیم  
که عکا تشریف برده اند من میخواستم زود بروم گفتند صبر کن دو روز بعد سلطان الشهدا زنده بود با  
بروی اردستان رقوم خیلی خوب و مقصودشان این بود که در اردستان پولی بمن بدهند و رقوم بار و شکان  
و سه چهار روز در اصفهان ماندم و کاغذ برای فتعلی بردم و کار سلطان الشهدا را راه انداختم و آنها گویا  
تهیه پولی برای من کرده بودند مخلص باز برگشتم اصفهان و خان عبد الصالح رقوم باز سلطان الشهدا خوانند  
و تهیه سفر ما را کردند و قدری اسباب برای ما خریدند .

## حرکت از اصفهان برای عکا

و اسباب خورده فردوسی بود که همه جا کاسی کنم قدری اسباب خریدند و پولی جسم بمن دادند قریب  
سه چهار تومان دادند حرکت کردم دسته ای هم بدرقه من آمدند و مراد کردند رویم پانزده روز اصفهان  
بودم زخم خیلی میخواست مرا ببیند ولی من نخواستم ببینش که مبادا مضده شود و شوهرش بفهمد

و آدم بجاشان از آنجا به قم و در کاشان پدر علیقلی خان را که حال او امریک است دیدم اینها از خان  
 امین الدوله مرحوم بودند آدم یکی بود چند شب کاشان بودم آدم به قم پیش اصحابیهارفتم که از  
 اصحابان تاکاشان هم سفر بودیم و آنها از آن پدر سوخته بودند من با آنها گفتم و پیاده بودم در قم  
 دیدم مرد که مالهای خالی دارد و من مال او را گریه کردم و با او رفتم مستزین رفتم چارو دار از نزدیک  
 سلطانیته بود آن حوالی که رسیدم گفتند بسیار از بغداد میاورند و میرند بطهران و قاضیه بود با  
 ملا حسن و سید قاضیه که نورالله پسر ازل باشد (قاضیه زن ازل بود و فاشه بود) و عسکر صاحب که از احتیاجی  
 خراسان بود اینها را آوردند آنجا من مثل چارو دار بودم و قاضیه را ندیدم در ششم روهمدان در راه هم  
 خیلی صدمه خوردم در همدان در کار و انصرافی مستند کردم و عقب چارو دار رفتم چارو داری دیدم و  
 مالی از او گریه نموده رفتم به ساوجبلاغ و پیش از چهار ساعت همدان نمازدم تا رسید به ساوجبلاغ  
 در آنجا کیفی اجاب بود که من اورا ندیدم آنجا کار و انصرافی تا جبر نشین رفتم و آنجا آدم قدری اسباب  
 فروش کنم دیدم نوگری آمد و قدری اسباب از من برداشت و گفت بیارویم پیش گمرکی و آنجا چند تا  
 اصحابی که مرا میشناختند به گمرکی گشته بودند که مال گمرکی دارد رفتم پیش گمرکی گفت تو کجائی هستی  
 گفتم اصحابی گفت کجایم جوابی بروی گفتم میخواهم بروم راوندوس که مال شهمانی هست گفت تو مال  
 گمرکی داری گفتم چنین نیست ولی هر چه میخواهید بفرمائید حاضریم و گمرکی را وطنی کردم گریه گذاشته من  
 نشستم و تعارف کرد و گفت اسباب را نو گریش آورد و داد من گفتم نمیگیرم آخر دادند و خیلی تعارف کردند  
 گفتم من گمرکی ام ولی حسد کاری از دست من بر میاید هر کار داری بگو گفتم والله کاری ندارم در ششم  
 سرباط نشستم دیدم گمرکی پاشد آمد و دید چیزی نیست همانجا نشست صحبت کرد و رفت خان جی دید  
 گمرکی من احترام میسزد او هم من احترام میکرد در ساوجبلاغ هر روز گمرکی پیش من میاید تا روزی گفتم  
 من میخواهم بروم راوندوس گفت زور او شلوغ است و نشت میکنند من تو را جوری میفرستم که سالها  
 راوندوس برسی در این بین دوست ما خواند آمدند خورده ریز مثل مقراض و قلند ان بخزند من با آنها

خوش رفتار کردم آخوند با هم آشنا شدند و گاهی میآمدند تا اینکه چاروادار آمد گمرکچی او را صد کرد و  
 گفت تو کی میروی گفت دوش روز دیگر گفت خیلی خوب وقتی میخواهی بروی این شخص را باید بری این  
 سپرده است کاروانسرا دارم سفارشش کرد من رقوم یا بوی خوبی به پشت تومان خریدم من کار خود را  
 دست کردم و چاروادار میخواست بروی گمرکچی دست مرا بدست چاروادار سپرد و قسم خورد که اگر موئی  
 از سر این کم شود تو این ولایت نباید بیایی کاروانسرا دارم سفارش کرد و من فرس خریدم قالی ما  
 بود با چاروادار رقوم و تذکره جسم که رقوم چند ماهم سفریم داشتیم دم حرکت آخوند های رفق آمدند و گفتند  
 ما هم با تو سفریم ولی مطلبی داریم دونه توپ که باس داریم میدیم تو روی حالت بید از گشتم خوب  
 بیار آخوند با پیاده میآیند و آخوند با ارش گردنای شیخ عبید الله بودند که بعد با ناصر شاه یاغی شد  
 و توی راه محترم بودند مختصراً رواندوس رسیدیم که باس های آخوند را و ادم و فرستند آنجا دیدیم کسی آمد  
 گفت شیخ عبید الله تو را میخواهد رقوم آخوند با تعریف مرا کرده بودند و شیخ عبید الله خیلی تعارف کرد  
 و فرستاد مال و اسبابهای مرا هم آوردند گفت تو باید مهمان ما باشی گشتم سه بان مال دارم و تینونم  
 باید جانی تنها باشم گفت بسیار خوب فرستاد منتری برای ما بستند و ما رقوم آنجا و چند دفعه مرا  
 خواست و خیلی تعارف کرد شیخ عبید الله توی کردها محترم بود که مردم بدانند شیخ قسم من بخوردند  
 و کبفش های شیخ سوگند یاد مینمودند و بعد گشتم جناب شیخ من میخواهم بروم به موصل گفت صبر کن  
 چارواداری دارم که راه موصل است بیاید تو با او برو که راه شلوغ است چند روز صبر کردم چاروادار  
 آمد و شیخ مرا صد کرد و مرا به چاروادار سپرد و گفت این شخص را وارد موصل کنسید و کاخ در ضیایت  
 باید از او بیاورید و خیلی سفارشش کرد مقداری توتون و شش گشتم برای خودم که به چاروادار هم  
 همه جا چاروادار با مرا توی بارخانه میبردند و هر چه میخواهم میگرفتند و نهایت احترام میکردند باری وارد  
 موصل شدیم و قبل از ورود به موصل در لب رودخانه از موصل خبر آوردند که آنجا بگیرد است و پسر  
 مال دار برای عسکر میگیرند و آندند از من کاغذ خواستند گشتم هر کس میتواند بنویسد آنها هم سوادند



آمدیم دم آب ما بتایق نشستم آمدیم تا بموصل دچار و ادار با برگشتند و آنجا رفتم منزل زین المیزین که  
 در موصل منزل داشت چند روز آنجا بودم و از وقایع عکا پرسیدم گفتند تردد به عکا قدغن است گفتیم میروم  
 هر چه بادا باد مخلص حرکت کردم برای کرکوت از کرکوت بدیار بکر رسیدم و از آنجا بحلب رسیدم  
 و آنجا منزلی گرفتیم و آنجا کین نفر اجباب بود که حکاک سُنی بود با او دیدن کردم مُحمدی بود بغدادی  
 و از اجباب بود که در موصل بود او هم پیش تبصه عکا رفته بود و گفتند تو زود برو با و میرسی و او چون  
 عرب بود با و در ورود بجکاسخت نمیگرفتند مُحمد را در حلب دیدیم مُحمد پدرش متمول بود ولی برای  
 ایمان او بیرونش کرده بودند و پیاده میرفت من بآن اجباب گفتم من خواهم عالم را بفروشم گفت من میفروشم  
 گفتیم خیلی خوب او هم فروخت بهمان هشت تومان که خریده بودم و حال عیش می آرزید از آنجا مال کرایه کردم  
 تا دم بصره رفتم رسیدم آنجا توی کشتی نشستم و جناس را همه فروخته بودم و در بیروت توی کاروانسرای  
 رفتم که معروف بجکله قاضی بود این مُحمد اینقدر تشنه مزاج بود که خنده داشت و من چند نفر تشنه مزاج را  
 دیده بودم مثل نبیل زردی و مُحمد مصطفی بغدادی که آتش بودند مُحمد هم همینطور بود بیروت رفتم خیر خورکی  
 گرفتیم آوردیم آدمی مُحمد تشنه مزاج دو کور عیش بمن داد و گفت تو سگی من گوش دادم و گفتم آقا مُحمد بیجا  
 نان بخور دعوا وقت داریم همه وقت میشود کرد حالا بیایمان بخور این خنده اش گرفت و آمد مرا بوسید  
 گفت خوب حالا بگو بنیم چه خبر داشتی مُختر دیدم خیالات کرده که من با او دوستی دارم یا پول مُختر  
 از او میخواهم مُختر خدخواست و من دوستیکه اسباب بود که باید در خانه مبارک بد هم و در بیروت  
 بفکر اقدام که چیزی بخرم و بنجالی و بهانه کاسبی وارد عکا شوم و یک جبهه اسباب خریدم اسباب متفرقه  
 خزانی و بلیط واپور گرفتیم توی کرکوت ما را مُعطل کردند آقا مُحمد در آنوقت تو مُعطل نشو تو برو او رفت  
 توی واپور ما اسباب کرکوت کردیم در این بین قایق بادی  
 میرفت به عکا .

## درود به عتقا

باورقم و بیط واپور بخود شد و وارد عتقا شدم شب بود و آقا محمد را واپور شتابی به یافا برده بود  
 من شب زقم پامی مسافرت خانه و حاجی عباس بود از اعراب بغداد و آخر ناقص شد آن حاجی عباس  
 میخواست به عتقا برود او در بیروت میخواست برود گفتم تو در عتقا نگو استاد محمد علی میخاید بیاید و من هم فریاد  
 شست تا کاخ عریضه از عجم زور داده بودند و اینهارا من بایم بته بودم چونکه گفتیش میکردند شب توی  
 بحر بودیم واپوری از طرف دیگر آمد به عتقا از اول سرکونی من تا حال که به عتقا رسیدم کیسای فاضله  
 و من شب در بحر بودم تو همان قایق واپور که آمد حاجی عباس بر عکس سفارش من حضور سرکار را قاعرض  
 کرده بود که استاد محمد علی میاید و سرکار آقا فرستاده بودند که استاد امروز میاید از رضا لباسی  
 من همان لباس قدیم ادرنه بود و جبهه را هم از قایق گرفته بودم و دم دروازه پیاده شدم دیدم چندتا  
 احباب آمده اند من هم داخل آنها شدم و لباس مثل آنها بود ضابطیه نفیید من تازه واردم و الان میگفت  
 و ضابطیه آمد با جبا گفت که بروید توی شهر من گفتم اسباب دارم گفت بردار برو زقم بگیر تشبیه جمالبار  
 مرا خواستند من اسبابها را توی قشده گذاشتم و رفتم بالا مشرف شدم روی پانای مبارک افتادم و توی  
 اخلاق بودم که اطاق میرزا آقا جان گفتند بعد فرمودند استاد محمد علی جای تو خالی نبود تا بنی ما را بجا  
 آوردند و حالا بدیع آمد اینجا و اذن دادیم آوردند دیدش آوردش توی اخلاق میرزا آقا جان و من و ابوبکر  
 و اورا مثل گره مارش کردیم و دلش کردیم ما باو گفتیم که باهچکس آشنائی نکند و مثل کسی هم نرود با کسی  
 دوستی نکند و لوح را برساند شاه او هم رفته بود پیش شاه و در شکار گاه روی سنگی نشسته بوده است و کاغذ را  
 بنده نگاه داشته بود و کاغذ را نداده بود و گفته بود خود شاه باید بدیم شاه خواسته بود و رفته بود  
 کاغذ را بشاه داده بود او دیده بود که حال با سیاست گفته بگیرندش شاه خیلی متغیر شده بود و هر چه از  
 او پرسیده بودند او اظهار ایمان کرده بود و چیزی از رفتارش نگفته بود آخر گشته بودندش بعد فرمودند

حقیقت این کار موافق کیف مای بود را بعد از شهادت حاجی محمد رضای شهید هم فرمودند چنانچه که این خون  
 هم مطابق آنچه مای خواستیم ریخت و میفرمودند خون بدیع و حاجی محمد رضا مطابق میل مای بود (مخلص  
 تفصیل حکایت بدیع را بیان فرمودند و مراضی کردند من رفتم پانزدهم توی قشده بودم و پولهام را بسته دادم  
 میرزا محمد قلی که حضور مبارک بدید هفت میره هم جنس در بیروت خرید بودم میرزا احمدی کاشی خواهری  
 داشت که میخواست او را بطلعت مبارک بدید با سم اینکه در اندرون باشد خدمت کند و این خواهر در بغداد  
 بود وقتی که حرکت فرمودند او را در اندرون بعد از پیش برادرش گذاشتند و بزنی قبول فرمودند میرزا احمد  
 عریضه عرض کرده بود که من میخواهم پیام و خیلی رجا کرده بود و عاقبت میرزا احمدی و خواهرش بدون  
 اذن آمده بودند که بیاید به عتقا جمال مبارک مرا خواستند و فرمودند استاد محمد علی باید بروی پیش  
 پاشای حاکم عتقا و هر چه من بگویم آنجا بگوئی گفتم چشم فرمودند بگو من همراه عیال بودم و عیال مال غلظت  
 مبارک است و من پیش آدمم حالا من بی خرجی مانده ام و چند روز است در قشده مهمان هستم و میخواهم غنای  
 بفرمایند و اجازه دهید که من کاسبی بکنم منم پاشا همینطور گفتم گفت خیلی خوب برو کاسبی کن من این حرف  
 که شنیدم کفنی کردم آدم عرض کردند نموده بودند فرو دکان بگیر و مقصود این نیست که تو پول پیدا کنی مقصود  
 اینست که اینجا دکانی با سم حق باز شود و در عتقا دکان گرفتن مشکل بود از قضا دکانی به ناساعت بود و دکان  
 گریه و اسباب خجسته را که داشتیم بردم آنجا میفرودتتم فرمودند که خورده فروشی بکن چون در شراب خوب نبود  
 فرمودند هر روز چرت بود آنرا هم بریم از بیرون آب بیاورم من هر روز آب برای در خانه میبردم در آن  
 هم این کار آب با من بود و حالا آن آب توی شهر عتقا میاید برگردیم به ادرنه ، ازل بعد از اظهار آن  
 حرف بمن دیگر تقریباً قدری افشاشد و متصل شد جمال مبارک جمیع لوازم منسندل حتی شمع و از مس و  
 فرش برای او فرستادند با قدر و رویش را در ادرنه مریض فرمودند و بعد درویش صد قطعی را فرمودند که  
 همه روزه برود در خانه ازل و هر چه میخواهد بگیرد همیشه فصل شد و برادری ازل تمام شد درویش دیگر  
 زفت و گفت بعد از این دیگر نمیروم چندی گذشت برای همه خدام توقع نازل فرمودند بنحله

برای میرزا محمد کا زرونی که از سامون آمده بود به اذن نازل فرمودند و در آن موقع مستند محمد را عرض  
 فرمودند و خرجی دادند و اورفت میر محمد توفیق مبارک را وقتی که خواند گفت زهرش را بمن بخت  
 (جنونی داشت) این را گفت و رفت پیش ازل در موقعی که فصل شده بود و گفته بود صاحب ماطلمت  
 مبارک ادعای لمن الملکی میکند و میگوید همه باید در تحت امر من باشید و اینهم توفیقش که برای من نازل  
 کرده توجه میگوئی ازل گفته بود من را حضرت اعلی جانشین خود مقرر فرموده و من جانشینم مارا  
 سرگردان نکنید شما نیز میگوئید ایشانهم ادعای کلیه دارند بیاید بنشینید و باهم معلوم کنید ازل  
 گفته بود من حاضریم که بر نوع بخواهند معلوم کنم میر محمد آمد در خانه بمیرزا آقا جان عرض کرده بود میرزا  
 آقا جان عرض کرده بود فرموده بودند من حاضریم و جانی را هم مسته اربده که من باشم و او هر کس که میخواهد  
 تا معلوم شود و در این موقع خانه مرد بقالی را اجاره کرده بودند تشریف داشتند و تا خانه ازل خیلی راه بود  
 میر محمد رفت بازگفت که باید جانی معین کنی و تشریف میاورند صحبت کنید او تکلری کرده بود و گفته بود  
 در مسجد سلطان سلیم خوب جانی است آنجا میایم و عرفانرا میزنیم میر محمد باز آمد عرض کرده فرمودند  
 بسیار خوب کی میاید باز میر محمد رفت و از ازل پرسیده بود کی میائی گفته بود فردا ظهر میر محمد آمد عرض کرد  
 فردا ظهر طلعت مبارک پیش از ظهر از اندرون بیرون تشریف آورده و بهینطور آیات نازل بود و من فرمودند  
 بهچکس یا من نیاید و کسی زلفت و راه تا مسجد سلطان سلیم خیلی بود میر محمد در خدمت مبارک رفت و تشریف  
 برده بودند جامع دیده بودند ازل نیست (اسم ازل را میرزا اعلی گذاشته بودند برای ملاحظات)  
 قریب یک ساعت تشریف داشتند که نیامده بود میر محمد رفته بود که مرد که یا همی گفت بود برو میایم  
 و دو سه دفعه رفت و او نیامد و گذش معلوم گشت بعد از دو ساعت یا بیشتر بهچکس مبارک از راه بازار  
 تشریف آوردند و باز آیات نازل میشد و تشریف آوردند و فرمودند گفت میایم و مرد که نیامد میر محمد  
 توی اجباب دست گرفت که این مرد که دروغگو است و نیامد میر محمد را عرض فرمودند رفت  
 اسلامبول ازل چندی که گذشت قریب دو ماه از واقعه مسجد که گذشت زرش را که مادر احمد و میرزا

بود رفته بود اسلامبول براینه دولتی و شکایت کرده بود که ما را اذیتی است جمال مبارک دل کرده اند و ما را  
 نه خرابی میدهند و نه چیزی مانی شام و بی خبری مانده ایم گفت بودند تو برو ما درست میکنیم بعد از سرای منتقل  
 آمد و مطلب را اظهار داشت و آمد که معین کردند جمال مبارک بعد از فصل پولی را که از سرای میدادند قسمت کردند  
 و از برای میرزا موسی و میرزا محمد علی مثلاً با اندازه کفاف میدادند با جتا هم میدادند مثلاً بن ماضی پنج  
 مجیدی و بعد از وضع همه خودشان ازل میماند قسمت جزئی را برای خود میفرمودند میرزا آقا جان بدید  
 و باقی را زیادتر از همه بازل میدادند مخلص دختر را منتقل معلوم کرد و دیده شد شکایت آنها کذب محض  
 ازل بعد از فصل خود نوکر گرفت و بجز از سید محمد که بعد از قمرش از مولوی خانه به پیش ازل رفت و همه  
 بد روختگی تا مال او بود کسی پیش او نبود و دیگر بچکس نرفت مگر حاجی ابراهیمی بود از اهل کاشان و این سزا  
 در آنجا داخل مشربا بود و از بغداد بی اذن با ما همسرا شد این حاجی ابراهیم در منزل اجتناسزل داشت  
 ما در منزل خرجهان علیحدّه بود یعنی موجب میدادند ولی خودمان تو خودمان گذران میکردیم و این حاجی ابراهیم  
 وزدگی بطوریکه ما خبرشده بودیم پیش ازل و سید محمد میرقه بود و میآیده بود ولی هیچ خبر نداشتم و سید محمد و  
 ازل با او قرار داده بودند که ما تو را بجم میفرستیم سید محمد گفته بود تو قیامی حضرت ازل مینویسند بر  
 و منم صورت و قیام را مینویسم تو بجم بر و بر ولایتی بر این مرد که بحق را نخته بودند صد فعلی در پیش  
 وقتی پیش ازل میرفت و میآید و نوکری میکرد همان اوقات ازل از عجم پوستینی خواسته بود در پیش آوردند  
 پوستین بسیار خوبی بود و اول خدمت مبارک آوردند فرمودند خوب است و به در پیش فرموده بودند بده  
 به ازل و او برد و تسلیم ازل کرد آن حاجی ابراهیم را خبری و برچی داده بودند و تهنیه کار کرده بودند و تو قیام  
 حاضر نموده بودند و دستورات لازم داده بودند و خواسته بودند در پیش بنیدارند برود جمال مبارک  
 پس از خروج از خانه امرانده دل کردند و بخود و گذاشتند و مخصوصاً حتی بعد از فصل ازل در راستند  
 و صریح فسر نمودند کسی نیاید کسی را راه نمیدادند و ما بحال خود میچریدیم .  
 قبل از خروج از خانه امرانده نجفعلی نوکر را مخلص فسر نمودند رفت عجم و بعد در بیت مبارک قطع محمد ابراهیم

زنجانی و میرزا آقا جان بودند و پس بعد از آن رسید محمد بنای حرف زدن را گذاشتند سینه خود بر زدن  
 و سوره میگرد و توی دکان عجم با میرفت و بعد جمال مبارک فرمودند در را وا کنید هر کس میخواهد بیاید و هر کس  
 نهد بیرون شهر او را یک چایز یعنی بیشه که درخت زار بزرگی است و عمارت سلاطین قدیم آنجا است و  
 خیلی هم وسیع است اینجا من روزها میرفتم دم قبرستان آنجا تماشا میکردم جای خوبی بود نهی داشت  
 من میرفتم راه میرفتم و از اجبا، راهم کسی نمیدیدم روزی که مال محرونی رفتم توی چایز و پای درختی ایستادم  
 بودم و این درخت هم چهار بود یکدفعه دیدم سه کار آقا آنطرف آب تنها تشریف میاورند این درخت  
 من تا دیدم خود را توی شکاف درخت قائم کردم بملاحظه اینکه شاید نخواهند با من گفتگو کنند چونکه  
 در خانه نمیرفتم میسر از آقا جان هم توی بازار که ما را میدید روی میگرداند دیدم قدری که گذشت سرکار  
 آقا تشریف آوردند در این شکاف فرمودند استناد عرض کردم بی فرمودند بیابانیم رفتیم بیرون  
 بنا کردم بگیره کردن ایشان قدری تسلی دادند و شروع فرمودند بعنایت کردن من شکایت از هجران  
 کردم من فرمودند خیر شما در غل مبارک تربیت شده اید محزون نباشید (قور باغدهای توی آب صدا  
 میگردند) فرمودند برو تو بر چه هستی مستقیم باش حرفهای مردم این صداهای توی آب است باری  
 قدری گردش کردند و تشریف بردند منم از اینطرف رفتم بمنزل خودمان و قدری تازه شدم قریب  
 دو ماه جمال مبارک در را بروی خود بستند و مقصود این بود که هر کس مستقیم است بماند و هر کس رقیبی است  
 برود و بچکس تمیز نشد حسنه حاجی ابراهیم علیه ما علیه در پیت داشتند و جمال مبارک ما را خواستند  
 که عصری بیایند ما همه عصری بنیت اجتماع رفتیم آنجا و توی بیرونی تشریف داشتند و در بیرونی را  
 وا گذاشته بودند و خود پشت ساوار چائی میرفتند و در حقیقت دیگر هیچی واقع نشد که خود چائی بریزند  
 ما تا ناپهیکل مبارک را دیدیم شروع کردم بگیره کردن تسلی دادند و فرمودند چرا گیره میکنید من هم گیره  
 برای چیست فرمودند بنشینید نشستیم و ساور روی زمین بود بدست خود چائی ریختند و یکی یکی چاکله  
 پیشخدمتی میسر از آقا جان خوردیم بعد پاشدند و تشریف بردند اندرون و بعد در نزدیک بیت مبارک

خانده برای ما خود گرایه فرمودند و اجاب به آن بیت آمدیم و کینمان چاق شد این خانه بالا و پائین داشت  
و خانه اش هم مطبخی داشت و زمین بایر زیاد داشت که کم گشت کار کردیم و چاهی داشت که از آن  
آب برای گشت بالا میکشیدیم و آب هم شیرین و خوب بود از فردا توی آن خانه شروع کردیم باغچه  
ساختن و باغچه های خوب ساختیم و تعریفی بود و هر روز هم آب میکشیدیم و متوجه میشدیم سر کار آقا هم  
با درونی پانجلی آمیزشش کردند یک وقت مثلاً میدیدیم نایب الحکومه را میاوردند آنجا و یا پاشای  
آنجا را و ما هم حصیری داشتیم میاندخستیم چایی میل میفرمودند و صحبت میکردند بعد تشریف میبردند حسین نامی  
را که نسبتی ز زندی با خود آورده بود در این خانه بنا خوشی گفتی که که بعد بدش سوراخ سوراخ شد فرد مقصود  
توی خانه من بودم و درویش روزی که حسین با خوش سختی شده بود گفت استاد محمد علی من میخواهم  
آقایان یعنی سرکار آقا و میرزا محمد علی و شخص طحسیر و میرزا بدیع الله و میرزا ضحیاء الله که از مشوگنده آورده  
بودند بسینم و میرم مادر (با دشوخی مادر میگفتم) تو دروغی میگوئی نمیری پدر سوخته (شوخی داشتیم)  
عهد کرد که بپند و ببرد آدم خوبی بود و خلانی از او دیده نشده بود من رفتم تو در خانه عرض کردم سرکار آقا  
که حسین حال ندارد و ناخوش است و همچو میگوید آقایان تشریف آوردند آنجا و با او صحبت کردند و بعد رفتند  
بعد من گفتم مادر تو عهد کردی بمیری حالا بمیر گفت یک کار دیگر برای من بکن و بعد با هر حرف داری بگو  
گفتم بگو گفت بزور من آقا محمد باشت فتوحی و یک سیر تنباکوی عطری بگیر و یا من قلیان بکشم من رفتم  
و تنباکو گرفتم و آوردم (در آن زمان هم گاهی قلیان میکشیدند و سرکار آقا هم دست میگرفتند و بعد با در عکاس  
سوقوف فرمودند) و قلیان چاق کردم و کشید و گفت نخواهم فرد تازه حیات پیدا کرده ام مخلص ما  
میگوئیم باید بمیری و او میگفت نمیرم باری سی چهل روز ناخوش بود بعد فرد و سوراخ سوراخ بود من  
گفتم درویش اینطور نشود بغتال داد تو آب بکش من قدری میخورم بعد میدیم بغتال قدری شستمش  
بعد اویم بغتال هم شست و دفن کرد در این بین بعد از باز شدن بیت مبارک حاجی محمد ابراهیم هم  
میآمد و یک روزی او آمد بیرونی مبارک و حال سفری داشت و چفته داشت که میخواهد برود باری

بسزای آقا جان گفت که من چندی است پیش ازل دستید محمد میروم پسینم چه میگویند ز قها هم خبر ندارند حاله  
 مرا مأمور کرده اند بروم ایران تبلیغ کنم و توقعیات و کاغذ ثانی بمن داده اند که بروم و من میخواهم بروم  
 و قهط میخواستم پسینم اینها چه میگویند فرموده بودند که بروید بجای ابراهیم بگویند که آنچه با و داده اند  
 بدون اینکه باز کند قسمی که مأمور است برود ایران برساند این حاجی ابراهیم را گفتند باید بروی او هم  
 من هیچ جانم بروم و این شخص حیوانی که از ما بودن و بهائی بودنش معلوم نبود و از آن کاشی های عزت  
 بود و اورفت دست محمد و ازل گمان میکردند اندر رفته است و کم کم نوشتهجات ازل را سپید و اگر درنده  
 را مانده با مر مبارک دیدند آنچه که اتفاق افتاده و خود کرده نسبتش را بجمال مبارک داده و نوشته که مرا  
 میخواهند بکشند من نهانم قهط سید محمد گاهی از من خبر میگردد حتی پوستینی را برای ما فرستاده اید من  
 نداده اند درویش که خود پوستین را داده بودی گفت ای وای پوستین را که من دادم بعد طلعت مبارک  
 چندی که گذشت از این خانه که خانه رضا بک بود شریف بردند بخانه آن بقال که بیرونی نداشت ولی  
 اندرون خیلی خیلی داشت و تمام بود جز همان بیرونی که نداشت و سرکار آقا کاین بیرونی ساختند تا  
 هم در خدمت بودیم مثل پیش روز تمام تمام بودیم و توی قهوه خانه بودیم خدمت میکردیم و همه جا شها  
 سرکار آقا شریف میردند منم سله بودم و حاجی ابراهیم هم بود بعد سه روز بودیم و خرجی با و دادند  
 اورفت و همان اطراف اوزد بود تا بعد آمد به عکا در این خانه بود که مشکین قلم و سیلح و همراهانشان آمدند  
 و بعد تفصیلی که ذکر شد اصرار نمودند و حاجت جمال مبارک فرمودند خوب بروید و رفتند و گرفتار شدند  
 و از همین خانه بود که ما مالما را بردیم و بعد سرگون شدیم و در همین خانه من هر روز از بیرون میسر قتم  
 و آب میاوردم روزی آب آوردم توی بیرونی گشند آقا جمال بروی آمدی آمده است من توی اخطا  
 رفتم دیدم جمال در گوشنی نشسته است و عیاش را بنجو پیچیده و عمامه گنده فی هم دارد و دستی هم از عبا  
 بیرون آورده که بسپو مینود که اگر بنجو بپسند ممکن باشد و هنوز شرف نشده بود ولی سر آخوند غریبی  
 بود من رفتم در را و کردم و بنجیال خود خود را رند و همه چیز میداشتم من رفتم تو و اندر ایهائی کشتم و رفتم آن بالا



نشتم با جمال بی استثنائی بعد دراز کشیدم و دو باره پا شدم و نشتم مخصوصاً محض در هم شکستن او که در پیرونی  
مبارک باد کرده بود با جمال تقمیر این بی استثنائی را کردم و نشتم و قدری باین نگاه کردم و گفتم احوال شما  
چطور است اوسری تکان داد و منم پا شدم رفتم سر کار خودم تا عصری که نباشد مشرف بشود آمدند  
خبر کردند که آقا جمال بیاید من آمدم گفتم آقا جمال بسم الله باشد آمد منم هم برای آوردش توی اندرون  
و بیخ اندرون از پتیه با بالارفت و منم رفتم دم در ایستادم و این مرد که هم رفت و قدری خود را لرزانید و  
یکدفعه افتاد (بازی در آورد) جمال مبارک جالس بودند آقای غصن طبعش آمدند که حرکتش بدینند  
جمال مبارک فرمودند کارش نداشته باش خودش پایشود کم کم باشد نشست و باز باشد سرپا مش  
فرمودند و بیانی نفرمودند آقا جمال آمد پائین تا چند روز بود و بعد فرحش کردند و این مرد که از اول  
خراب بود و مقصدش ریاست و آمد ایران و مشغول تبلیغ بود اما تبلیغ بخودش باری مالینار آوردیم  
اسلامبول و سرکون شدیم همان موقعی که باشکین تسلیم در حبس بودیم کاغذی میزرا آقا جان نوشته بود  
که غلب عبارات مال طلعت مبارک بود و بهر یک از ما با عنایتی مخصوص فرموده بودند مثلاً این فرموده بودند  
که از روزی که توفیق اسی هر روز سر من در دست کسی است من خیلی کیف کردم مخلص این کاغذها را  
محرمانه در حبس مبارک رسانیدند آقا جمال مبارک برائیه حکومت نوشته بودند که ما دین داریم  
و از ما نوا و قصاب قرض داریم و پول اسبهای ما را بدید تا قرضمان را بدیم  
و برویم و تا پول را ندید نمیتوانیم برویم .

تمام